

R.L. STINE

FIRST IN A THREE-PART SERIES

the
NIGHTMARE
ROOM™

OPEN THE DOOR TO TERROR

THRILLLOGY 2

Fear Games

Run for your life!

A
NEW
SERIES
FROM THE
BEST-SELLING
AUTHOR OF

Goosebumps

Watch for
THE NIGHTMARE ROOM
TV Show on Kids' WB!™
starting September
2001

دونالد مارکس به آنها گفت: «مسابقه عموم شما برنده‌اید»
 دو دختر با دیدن دونالد مارکس از جا پریدند.

همان‌طور که به سرعت می‌دوید، سر طاسش زیر برق آبی
 مخره‌ها می‌درخشید و مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد.
 اپریل تکرار کرد «گریستن، آن زن کجا رفت؟»

گریستن مستقیم خیره شده بود به جلو و جواب نداد.
 مارکس رسید به آنها «گفتم شما برنده شدید. هیجان‌زده
 نیستین؟» چشم دوخت به آنها، عرق از سر و رویش می‌ریخت
 «شما این‌جا چه کار می‌کنین؟»

قلب اپریل از جا کنده می‌شد، چشم دوخت به او، کوشید فکرش
 را به کار بیندازد.

ناگهان احساس کرد در مه غلیظ گیر افتاده. مه او را دربر
 می‌گرفت. حس کرد مه او را غرق می‌کند و درونش هم نفوذ کرده
 مهی سرد و نابودکننده.

اما به همان سرعتی که آمده بود، محو شد.
 اپریل و گریستن با نگاهی مبهم خیره شدند به یکدیگر. انگار برای
 اولین بار بود هم‌دیگر را می‌دیدند.

اپریل خیره به توده‌ی استخوان‌ها، به خودش گفت: «تفاوت
وحشتناکی در جزیره افتاده و حالا در خانه هم گریبانم را گرفته»
صدای قدم‌هایی را در سالن شنید. مادر و پدرش پریلند نوی
راهر و آقای پاورز پرسید: «چی شده؟»
اپریل اشاره کرد به استخوان‌ها.

پم جلو او قدم برمی‌داشت و به پدر و مادر اپریل گفت: «من
واقعاً متأسفم. الفی همیشه چیزهایی می‌آورد. شاید استخوان‌ها اپریل را
ناراحت کرده.»

اپریل در حالی که می‌لرزید با گریه گفت: «این بو هم هست»
خانم پاورز با صدای بلند بو کشید «بو؟ چه بویی؟»
هر چهار نفرشان بو کشیدند.
اپریل زیر لب گفت: «رفته.»

پم خم شد و شروع کرد به برداشتن استخوان‌ها و گفت: «همین
الآن این‌ها را از این جا ببرم بیرون. الفی به خیال خودش برای شما
هدیه آورده»

اپریل متوجه شد که پدر و مادرش چشم دوخته‌اند به او.
مادرش با ملایمت گفت: «اون هیجان‌ها کمی تو را عصبی کرده
درسته؟»

اپریل سرش را به علامت تأیید تکان داد «فکر می‌کنم بله»
آقای پاورز پیشنهاد کرد «من می‌دونم تو راجع به جزیره
کابوس‌هایی می‌بینی. شاید بهتر باشه بعضی از مصاحبه‌هاتو گسل
کنیم»

اپریل گفت: «شاید» می‌کوشید تصویر تلی از استخوان را از ذهنش
پاک کند.

خانم پاورز گفت: «آه، داشتم فراموش می کردم. نامه داری. از
کدامی؟ و پاکت دایره‌ای کرم‌رنگی را داد دست اپریل. اپریل خیره شد
به پاکت در دست‌هایش. «چه می‌تواند باشد؟» شبیه دعوت‌نامه است.
خانم پاورز نخندید «خوب، تا وقتی بازش نکنی که نمی‌فهمی!»
پم که از بالای شانه‌های اپریل و راندازش می‌کرد، مشتاقانه گفت:
«بله، بازش کن»

اپریل با دقت پاکت را باز کرد. بعد یادداشت داخل آن را گشود.
گفت: «به دعوت‌نامه‌اس». پم پرسید: «واسه‌ی کی؟»
اپریل که به نامه‌ی نگاهی کلی می‌انداخت گفت: «دوباره به
گردهمایی زل زد به مادرش «دونالد مارکس همه بچه‌ها را دوباره به
جزیره دعوت کنه»

خانم پاورز پرسید: «به گردهمایی؟ کی؟»
اپریل نامه را خواند «در دو هفته‌ی آینده. در جزیره، پرواز من به
اونجا هم مجانی است»

پم با اشتیاق گفت: «وای، محشره!»
«مارکس می‌گه این بار ضبط تلویزیونی داریم و این فرصتیه واسه
همه‌ی ما تا دوباره کنار هم جمع بشیم و خاطره‌ی خوش خودمونو
جشن بگیریم»

پم گفت: «وای، این فوق‌العاده‌س»
بعد حالت چهره‌اش تغییر کرد «اما تو گفتی که نمی‌خوای
برگردی اونجا، نگفتی؟ اگر بخوای من می‌توانم به جای تو برم»
اپریل سرش را از روی نامه بلند کرد و به پم نگاه کرد «تو به
جای من بری؟»

خانم پاورز مداخله کرد البته که اپریل دوست دارد بیرون
زشت است بم را اینجا تنها بگذارد شاید بم هم بتونه به گردنهای
برود»

چشمان بم گشاد شد «شما واقعاً این طور فکر می کنید؟»
مادر اپریل گفت «شرط می بندم واسه مارکس مهم نیست اصلاً
الآن زنگ می زنم و می پرسم یک شماره تلفن روی دعوتنامه است
درسته؟»

اپریل خواست بگوید «بله، اما»

اپریل با عصبانیت از خود پرسید این چه پیشنهادی بود که مطرح
کرد؟ به همین علت بود که بم این قدر با من مهربان شده از این که
من به جزیره رفته بودم، کلی حسادت کرده بود حالا می خواهد
فضولی کند.

اپریل درحالی که چشم از دعوتنامه بر نمی داشت گفت «آه حق با
بم است، فکر نمی کنم بروم.»

خانم پاورز با لحنی خشن گفت «اپریل! باید بروی تو یکی از
برندگان جایزه بزرگی یادت رفته؟ تو باید اون جایزه ای نمی تویی
همه رو ناامید کنی»

بم پرید وسط حرفش «تو دوست داشتی تو تلویزیون هم باشی»
درسته؟»

اپریل دهانش را باز کرد تا اعتراض کند اما مادرش دعوتنامه را از
دشش کشید، بعد برگشت و با عجله از اتاق بیرون رفت
«مسیرم همین الان به آقای مارکس زنگ می زنم و پیسم بم هم
می تونه بره یا نه»

پم همچنان زده گفت: «وای، معنونه! خیالی عالی می‌شه». لبخندی
تحویل اپریل داد و به دنبال خاتم پاورز رفت طبقه پایین.

اپریل آهی کشید و روی لبه تختش نشست. چشم دوخت به
نوده‌ی استخوان‌های روی فرش.

اپریل با خود اندیشید، پم به اندازهای از رفتن به جزیره همچنان زده
است که قضیه‌ی استخوان‌ها را فراموش کرد.

دوباره غار سنگی را مجسم کرد. فکر کرد، اتفاق و حشمتی آن‌جا
افتاد. نمی‌خواهم برگردم، واقعاً نمی‌خواهم برگردم.

تمام بعد از ظهر باران باریده بود و چاله‌های خیابان پر از آب شده
بود. نور ماه در چاله‌ها منعکس می‌شد و مثل نورافکن می‌درخشید.
پایین ساختمان، ساعت برج کتابخانه نیمه‌شب را اعلام کرد. مینی‌بوس
حامل بچه‌های مدرسه راهنمایی از برابری اپریل گذشت و
لاستیک‌هایش روی او آب پاشید.

پسری از عقب مینی‌بوس داد زد «پرو کنار! اپریل از جا پرید و
جیبی زد و پرید روی جدول کنار خیابان. پاهای برهنه‌اش نوی گل
نرم کنار خیابان فرورفت. لریزد و موهایش را زد عقب.

ماشین دیگری به سرعت نزدیک شد. به اپریل چراغ داد. اپریل
چشم‌هایش را گرفت و به راه خودش ادامه داد. آب سرد باران از بالای
درختان روی سرش می‌چکید.

از خیابان که می‌گذشت، دوباره لریزش و جودش را فراگرفت.
آسفالت زیر پاهای برهنه‌اش سرد و زبر بود. حالا خیابان کاملاً خلوت
بود.

پایین خیابان چراغ راهنمایی سبز شد. اپریل فکر کرد، حالا
می‌تواند برود. می‌روم، می‌روم ولی به کجا؟

اپریل در حالی که به شدت خودش را مجاله کرده بود، خیره شد به امواج متلاطم اقیانوس. صاعقه‌ای در افق درخشید. در پی این درخشش ناگهانی، آب به کبودی می‌زد، و مثل روز روشن بود. صدای رعد و برق از دور دست‌ها می‌آمد. ولی برق درخشش آن، این بار نزدیک‌تر بود.

اپریل همان‌طور که می‌لرزید، برگشت به طرف سه دوستش و زیر لب گفت «توفان به این سمت می‌آید».

کریستن وود همان‌طور که به تلخی سرش را تکان می‌داد، گفت: «عالیه. ما در این جزیره‌ی متروک تنها رها شده‌ایم و نابود می‌شویم». آنتونی توماس گفت «مارکس دنبال ما می‌آید» بعد سوسکی را از لای موهای قرمزش بیرون آورد و بین انگشتانش له کرد: «او باید برگردد. این احتمالاً به‌جور امتحانه».

اپریل همان‌طور که می‌لرزید، گفت: «من هیچ قایقی تو دریا نمی‌بینم». قطره‌ی سنگین بارانی را روی شانه‌اش احساس کرد. قطره‌ی دیگری روی سرش افتاد. «قایق‌ها را بردند و ما را این‌جا رها کردند. آن‌ها بر نمی‌گردند».

آنتونی مصرانه می‌گفت: «این به‌جور بازی بقا است. مارکس مدیر

آکادمیه. تاجر، درسته؟ اون چهار بچه رو در په جزیره تنها رها
نمی کنه»

اپریل پرسید: «خوب، اگر اتفاق وحشتناکی بیفته چی؟ اگر کاری
فوتی و فوری پیش بیاید چی؟ و او همه رو جمع کرد و رفت»
مارلین دیویس تمام مدت ساکت بود. او کنار بقیه، روی اسکله
قوز کرده بود و امواجی را که بلندتر می شدند، نگاه می کرد، امواجی
را که به شدت به ساحل سنگی می خوردند.

کلاه بیس بال را برداشت و سرش را خاراند و آرام گفت: «اونا با
سرعت عجیبی مارو ترک کردن»

آنتونی گفت: «اما اونا همه چیزو با خودشون بردن. این یعنی
فرار شو برنامه ریزی شده بوده»

قطره باران را از پیشانی اش پاک کرد «دارم به شما می گم بچه ها،
این به بازی. قسمتی از بازی های زندگی. این مسابقه ی شجاعت.
پس... وحشت نکنین»

«وحشت نکنیم؟» کلمات اپریل زیرتر و گوشخراش تر از آنچه که
تصورش را داشت، از دهانش بیرون آمد «نترسیم؟ هیچ غذایی نداریم،
هیچ تلفنی. هیچ راهی برای تماس با کسی»

گریستن دستش را روی شانه ی لریان اپریل گذاشت و پرسید:
«مطمئننی هیچ غذایی نداریم؟»

غرش کرکنده ی رعد هر چهار نفرشان را از جا پراند. باران تندتر
و شدیدتر می بارید و چک چک پر سر و صدا روی الوارهای اسکله
ایجاد می کرد.

مارلین پرید و گفت: «بیاید برویم سر و گوشی آب بدهیم. ببینیم
واسه مون چه گذاشته اند»

اپریل و دوستانش که سرشان را زیر باران می‌زدیدند در طول ساحل روی اسکله می‌دویدند به طرف آونک‌ها و کلبه‌های دهکده‌ی آکادمی. وقتی دم در سالن غذاخوری رسیدند، حسابی خیس بودند. مارلین خواست لامپ را روشن کند، چند بار کلید را زد. «حتماً ژنراتور را خاموش کردن» اپریل نالید «اصلاً برق نداریم».

نوری خارج از پنجره سوسو می‌زد. اپریل می‌توانست ببیند که میزها جلو دیوار ردیف شده‌اند و همه صندلی‌ها هم ولزگون. کریستن پرسید: «چیزی تو آشپزخانه باقی گذاشتن؟» تا وسط راه رفته بود و کتانی‌های خبش روی کف چوبی سر می‌خورد. اپریل که پشت سر دوستش می‌دوید، با خودش فکر کرد: «این غیر ممکن است» حتماً نیمه‌شب است و من دارم کلبوس می‌بینم. خوب می‌بینم که دونالد مارکس کارمندان و بقیه بچه‌ها را برداشت و با دو قایق موجود به سرعت فرار کرد. به خودش گفت: «بیدار شو اپریل، لطفاً بیدار شو!» اما نه، او خواب نبود.

رسید به بقیه‌ی بچه‌ها که در آشپزخانه‌ی تاریک بودند. آنتونی چراغ‌قوای پیدا کرده بود و نورش را به اطراف اتاق تاباند. کریستن با غرولند گفت: «وای، نه. قفسه‌ها خالیه» مارلین گفت: «بخچال را چک کن». اپریل در فلزی سنگین بخچال را باز کرد. آنتونی نور چراغ‌قوه را به داخل بخچال غول‌پیکر انداخت. اپریل جیغ زد: «وای، لعنتی! دارم دیوونه می‌شم»

نور چراغ قوه‌ی آنتونی افتاد روی موش چاق و چله‌ای که مرده بود و کف یخچال به پشت افتاده بود.

شکم حیوان پاره شده بود، شاید گربه‌ای یا پرنده‌ی بزرگی او را به این روز انداخته بود. دل و روده‌ی زرد و قرمزش پخش شده بود روی کف یخچال. یک چشم سیاه ریزش از حلقه آویزان بود.

مارلین با پوزخند گفت: «حداقل دسر داریم!»

اپریل همان‌طور که چشم‌هایش را می‌پوشاند، نالید: «درش را ببند» کریستن پرسید: «کی این کار را کرده؟ یک نفر مجبور بوده این موش مرده را بردارد و بیندازد تو یخچال»

آنتونی اصرار می‌کرد: «این‌ها همه‌اش امتحانه، امتحان شجاعت، یادتون نیست؟»

کریستن با گریه گفت: «اما قراره چی بخوریم؟ قراره توت بچینیم؟ باید با دستامون ماهی بگیریم؟»

شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت. به شدت می‌لرزید و صدایش مرتعش بود.

مارلین آرام گفت: «بیاین خونسرد باشیم. ما بهترین تیمیم، درسته؟ ما زنده مونديم. از پس آن بر می‌آیم»

مارلین از وقتی بچه‌ها به جزیره رسیده بودند رهبر تیم بود. او یک افریقایی آمریکایی قدبلند بود. ورزشکار با لیخندی بر لب و شوخ طبع، همیشه تیم را کنار هم حفظ کرده بود.

اپریل خودش را واقعاً به مارلین نزدیک حس می‌کرد. وقتی بقیه تحقیرش می‌کردند، او طرف اپریل را می‌گرفت. او می‌دانست که هم‌تیمی‌هایش هنوز به او مظنون‌اند. آن تصادف عجیب در سالن غذاخوری، همه را قانع کرده بود که اپریل نیروهای شیطانی دارد.

اپریل فکر کرد: «عجب اتفاق مسخره‌ای بود»

همه می‌خواستند کاملاً طردش کنند. اما مارلین دوست او باقی ماند. و حالا هر چهار نفرشان در این جزیره تنها رها شده بودند.

اپریل به خودش گفت: «هیچ چاره‌ای نداریم. واقعاً مجبوریم کنار هم باشیم».

مارلین گفت: «فکر می‌کنم صبح بهتر می‌تونیم فکر کنیم. بیاین برگردیم به آگونک‌هامون و...»

کریستن با صدای گوشخراشی داد زد: «و بخوابیم؟ چه‌طور می‌تونیم بخوابیم، وقتی می‌دونیم این‌جا کاملاً تنهایی؟»

اپریل گفت: «حق با مارلینه. ما خیس شدیم و حسابی خسته و کوفته‌ایم. حداقل اگر به تخت‌خواب‌هامون بریم می‌تونیم خودمونو را خشک کنیم و گرم شیم».

نوری از بیرون درخشید. اتاق خالی غرق نور شد. اپریل هیجان‌زده داد زد: «وای، چه قدر نزدیک بود!»

مارلین سرش را تکان داد و گفت: «شاید توفان تا صبح تمام شه. در اون صورت می‌تونیم نقشه‌ای بکشیم».

آنتونی تکرار کرد «بله، به نقشه»

او مصرانه می گفت که این ها هم یک بازی است و حالا داشت تلاش می کرد که خودش را شجاع جلوه دهد. اما اپریل می توانست ترس را در صدایش احساس کند.

با خود اندیشید: «من هم وحشت زده ام. فکر نمی کنم این یک بازی باشد. فکر می کنم اتفاق بسیاری بدی دارد می افتد.»

اپریل مطمئن بود همه شب خوابش نخواهد برد. اما تقریباً همین که سرش را به بالش گذاشته به خواب رفت.

خواب خانه شان را می دید. پدر و مادرش با دوست اپریل، پم پشت میز غذاخوری نشسته بودند. پم روی صندلی اپریل نشسته بود. مشغول بگو بخند بودند. اثری از اپریل نبود.

مادر اپریل مدام می گفت: «پم! تو بهترینی! تو از اپریل هم بهتری» از هر بابت از اپریل بهتری!

اپریل آشفته از خواب پرید.

خواب ناخوشایند در ذهنش می چرخید. نگاهی به اطراف گونک انداخت و متوجه شد که کریستن قبلاً اتاق را ترک کرده. خودش را کشید بالا، صورتش را در دستشویی جلو دیوار شست. شلوارک خاکی اش را پوشید، با یک تی شرت ... و کتانی هایش را به پا کرد و با عجله به طرف سالن غذاخوری رفت.

باران قطع شده بود، اما ابرهای خاکستری هنوز آسمان را پوشانده بودند. هوای صبح سرد و نمناک بود.

گونک ها، چمنزار، جاده ی خاکی به طرف ساحل، همه چیز انگار از خیزی برق می زد.

اپریل متوجه شد که توفان اقیانوس را حسابی متلاطم کرده بود.
موج‌های کف‌آلود را که به شدت به ساحل می‌خورد، تماشا می‌کرد.
به طرف سالن غذاخوری که می‌رفت، معده‌اش از گرسنگی قار و
قور می‌کرد.

وارد سالن که شد، زیر لب صبح به خیری گفت. سه دوست او
میزی را کشیده بودند وسط سالن و دور آن نشسته بودند.
گریستن به اندازه شب قبل گل‌آلود بود. به خودش زحمت نداده
بود موهای بلندش را که آشفته و نامرتب اطراف صورتش آویزان بود،
شانه کند.

آنتونی و مارلین هیجان‌زده راجع به موضوعی بحث می‌کردند.

مارلین گفت: «قایق باید اون‌جا باشه. می‌تونم اونو نبردم»

آنتونی گفت: «به هیچ وجه. شرط می‌بندم قایقی در کار نیس»

اپریل وارد بحث شد و گفت: «کدوم قایق؟»

مارلین جواب داد: «قایق کوچک موتوری قرمز یادت می‌آد؟ قایقی

که معاون‌های مارکس با اون جزیره را گشت می‌زدند؟»

اپریل داد زد: «بله، البته. اونو به صخره‌ها بسته بودن. درسته؟»

مارلین گفت: «از این‌جا تا جزیره‌ی اصلی زیاد دور نیس. اون قایق

کوچک خیلی سریع. می‌تونه راحت مارو برسونه اون‌جا. فکر

می‌کنم به رادیو هم داره».

گریستن که برای اولین بار لبخند می‌زد، گفت: «اگر لازم باشه

می‌تونم با رادیو درخواست کمک کنیم».

اپریل گفت: «عالیه، منتظر چی هستیم؟»

آنها قایق را که روی صخره‌های آبی وارونه شده بود، پیدا کردند.

مارلین آن را گرفت و برگرداند.

آنتونی پرسید «شکسته؟» و لبه‌ی قایق را گرفت و تکان داد «به نظر سالم می‌آید»

مارلین گفت: «تا جایی که من می‌تونم تشخیص بدم، هیچ آسیبی ندیده»

گریستن که ششش را در هوا می‌چرخاند، داد زد «فوق‌العاده‌اس!»
مارلین درپوش موتور را که بیرون قایق نصب شده بود برداشت و داخلش را به دقت نگاه کرد. «حدس بزنید چه خبر است، پاک پر از بنزین!»

اپریل و بقیه هلهله شادی سر دادند.

اپریل گفت: «احتمالاً شانس داره به ما رو می‌کنه»

میکروفون را برداشت و رادیو را روشن کرد «الو؟ الو؟» و فریادی از ناامیدی سر داد «هیچ صدایی نمی‌آد»

مارلین گفت: «شاید باتری‌ها خیس شدن، ما به‌اش احتیاج نداریم، بیاین بزنیم به آب»

گریستن که با قیافه‌ای عبوس ابرها را نگاه می‌کرد، گفت: «بله، قل از این‌که باران شروع بشه»

چهار نفری قایق را کشیدند طرف ساحل.

موتور خارج قایق، پشت سرش بالا و پایین می‌جهید. قایق را کشیدند داخل آب، امواج به صخره‌ها می‌خوردند. آن‌ها می‌توانستند جریان قدرتمندی را که از ساحل به طرف دریا می‌رفت احساس کنند. آنتونی که لب پایش را گاز می‌گرفت، گفت: «آقایانوس خیلی خشن شده، فکر می‌کنین این قایق کوچک از پشش بریزاد؟»

مارلین جواب داد: «از این امواج سنگین که بگذریم، باید آرام‌تر
بشه، اما اگر کسی می‌خواد بمونه...»

اپریل داد زد: «به هیچ وجه!»

همه با عجله خزیدند داخل قایق. جا تنگ بود و چپیده بودند کنار
هم.

قایق به صورتی ترسناک روی امواج متلاطم بالا و پایین می‌رفت.
اپریل احساس کرد معده‌اش تکان می‌خورد.

قایق تقریباً عمودی شد و اپریل فریاد زد: «وای!» بعد با صدای
شدیدی افتاد روی آب.

پشت قایق، مارلین برگشت طرف موتور و در میان غرش امواج
فریاد کشید: «حالا نوبت امتحان بزرگه!» «فکر می‌کنین کار می‌کنه»

اپریل دعا می‌کرد: «لطفاً کار کن، خواهش می‌کنم!»

قایق دوباره تکان محکمی خورد و جلو امواج سهمگین چرخشی
زد.

مارلین دگمه‌ی استارت موتور را فشار داد. موتور سرفه‌ای کرد و
صدای غرش آرامی داد و بعد ناگهان جهید به طرف امواج خروشان.

مارلین که مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد، فریاد زد: «اینها عین
موشکا!»

اپریل و بقیه هلهله شادی سر دادند. مارلین که قایق را از ساحل
کنده، محکم به هم چسبیدند.

امواج یکی بعد از دیگری به قایق می‌خورد. اپریل با خود فکر
کرد: «انگار می‌خوان ما را به عقب برگردونن»

موتور سرفه‌ای کرد و دوباره غرید. موتور روی امواج بالا می‌رفت.

اپریل با خوشحالی داد زد: «بله، ما داریم از این جا می ریم!» مارلین
که دستش روی فرمان قایق در تقلا بود، فریاد کشید: «محکم
خودتونو نگه دارین!»

قایق برای پیشروی در میان امواج غرنده تقلا می کرد. موج
قدرتمندی قایق را چرخاند و اپریل از ترس چشم هایش را بست و
محکم لبه های قایق را گرفت.

ناگهان شروع کردند تند چرخیدن... سریع... سریع تر... قایق
بی وقفه دور خودش می چرخید و مدام سرعت می گرفت. انگار در
گردابی گیر افتاده باشد.

اپریل داد زد: «چرا این طوری می شود؟»

مارلین جیغ کشید: «من نمی تونم کنترلش کنم!»

اپریل داشت دچار سرگیجه می شد. «خیلی مسخره س! امواج مارو
نمی چرخونن. به طرف ساحل می رن. دچار چه جریانی شدیم؟ چرا
قایق داره به این شدت می چرخه؟»

بعد صخره های آبی را دید که بالای سرشان پیدا می شد. قایق به
شدت چرخ می زد و خورد به صخره ها. اپریل جیغ زد «نه... نه...» اپریل
صدای شرق محکمی شنید و قایق به دو نیم شد.

اپریل دست هایش را بالا برد، انگار می خواست چیزی را بگیرد تا
نیفتند اما فقط هوا را چنگ می زد. و از قایق شر خورد پایین
فریاد زنان...

در آن لحظه دنیا و از گون شد. آسمان زیر پایش گش می آمد.
نیروی برخورد ابریل را فرو برد. آب شوک او را غلیج کرد.
بی اراده تسلیم نیرویی شد که او را در آب فرو می برد.
دنیای سرد و خیس اطرافش گسترده می شد. با خود گفت که
چه قدر سبز است.

«قایق کجاست؟ بچه ها کجا هستند؟ می توانم حرکت کنم؟»
و بعد به خودش تلنگری زد که حواسش را بیدار کند و متوجه شد
که باید حرکت کند. بازویش را بالا آورد و محکم زد به آب. خواست
خودش را به سطح آب برساند. به زور آمد بالا و دهانش را باز کرد تا
هوا بگیرد، امواج به شدت تکانش می داد.
صدای فریادی را شنید «کمکم»
صدای آنتونی را شناخت. اما به نظر می آمد، خیلی دور باشد.
«کمکم»

ابریل که به سختی خودش را پیش می راند به طرف صدا حرکت کرد.
موجی به طرفش آمد. همان طور که سرفه می کرد و آب از دهانش
بیرون می پاشید، دوباره زیر آب فرو رفت. برگشت به آن دنیای سرد
«نه!»

خودش را به زور می کشید بالا، بر سطح آب. جریان آب او را از ساحل دور می کرد و بعد هل می داد به سوی صخره ها. نمی دانست چه طور می تواند در این وضعیت شنا کند. امواج بسیار قوی بود و موج به زیر کشنده...

«کمک!» دوباره صدای فریاد آنتونی را شنید، این بار نزدیکتر. اپریل برگشت و قایق درب و داغون را دید که سوار بر موج بلندی جلو می آید. فکر کرد درست به طرف او می آید. نفس عمیقی کشید و دوباره رفت زیر سطح آب.

سایه ی تیره رنگ قایق را دید که از بالای سرش رد شد. خودش را که کشید بالا، قایق کنارش می لغزید، شکسته و درب و داغون. اپریل کریستن را دید که رادیو به دست از صخره های ساحل بالا می رود. بعد آنتونی را شناخت که در امواج در ستیز بود و تقلا می کرد که روی آب شناور بماند.

دوباره فریاد زد و کمک خواست اما این بار صدایش ضعیف تر بود و بعد، وقتی زیر موج غرنده سپیدی ناپدید شد، نفس اپریل از وحشت بند آمد.

ناله ای کرد و خودش را به دست آنتونی انداخت. به رحمت و بریده بریده گفت: «من... من دارم می آیم»

موجی به سویش آمد و دهانش را پر از کف شور کرد. سرفه کنان خودش را از بین امواج متلاطم بیرون می کشید.

بله! آنتونی آمد به سطح آب در حالی که دست و پا می زد و از دهانش آب می پاشید بیرون. اپریل همه نیرویش را جمع کرد و به سمت آنتونی شناخت.

حالا او بازویش را دور سینه‌ی آنتونی حلقه کرده بود و به سختی
شنا می‌کرد، می‌کوشید او را به ساحل برساند.

اپریل با ناله می‌گفت: «زود باش آنتونی! ما از پیش بر می‌آییم، ما می‌توانیم!»
بازوهایش درد می‌کردند. می‌کوشید نفس بکشد. آنتونی را گرفته
بود و با امواج می‌جنگید.

صخره‌ها در برابر پیدا شد. و بعد، کریستن شانه‌های اپریل را
گرفته بود و داشت هر دو را می‌کشید طرف صخره‌ها. کریستن با
صدای ضعیفی پرسید: «خوبی؟»

اپریل آب شور را از چشمانش پاک کرد و موهای تیره‌اش را کنار
زد. دهانش را باز کرد تا جواب کریستن را بدهد، اما چنان نفس نفس
می‌زد که نتوانست حرف بزند.

آنتونی بی‌حرکت به پشت دراز شده بود. چشمانش بسته بود.
سرش به طرز عجیب و غیر معمولی به یک طرف خم شده بود.

اپریل داد زد: «آنتونی! آنتونی می‌تونی چشم‌هات را باز کنی؟
می‌تونی صدامو بشنوی؟»

آنتونی ناله‌ی ضعیفی کرد و آرام خودش را کشید بالا تا بنشیند. آب
از صورتش سرازیر شد.

اپریل بلند گفت: «آنتونی! چیزی بگو، بگو که حالت خوبه!»
او دهانش را باز کرد و بعد چشم‌هایش قلمبه و گرد شد،
بریده‌بریده گفت: «یه ... مشکلی نیس». بعد به سرفه افتاد، سرفه‌های
دردناک پشت سر هم بدنش را تکان می‌داد. چشم‌هایش قلمبه‌تر شد.
یک چیز صورتی در دهانش بود مثل یک حباب. به شدت سرفه
می‌کرد، سرفه‌های خفه‌کننده.

بعد یک چیز صورتی لزج افتاد بغلش.

اپریل داد زد: «موجودی دریایی!»

کریستن با غرولند گفت: «وای، چندان آورده»

آنتونی دوباره به سرفه افتاد. بدنش بالا و پایین می‌رفت. موجود دریایی صورتی‌رنگ و چاق دیگری از دهانش بیرون لغزید و نالایی افتاد روی موجود دریایی اولی.

هیكل قلمی آنتونی که به خود می‌پیچید و بالا و پایین می‌رفت، دهان اپریل و کریستن از وحشت باز ماند.

موجود دریایی دیگری از دهانش افتاد روی زمین سنگی.

بالاخره، بدن آنتونی آرام گرفت. به سختی نفس می‌کشید و با هر نفس خیس‌خیس می‌کرد. با چشمان گشاد به تل موجودهای دریایی که برگردانده بود، خیره شد و نالید.

اپریل که به موجود دریایی چاق و براق خیره شده بود، احساس حالت تهوع کرد. چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد. ناگهان یادش آمد «مارلین» «مارلین که جاست؟»

کریستن اپریل را نشاند روی زمین و اشاره کرد به خمیدگی دیواره سنگی «او باید به ساحل آن طرف شنا کرده باشه»

اپریل کوشید بدود «ما... باید پیدااش کنیم» اما از شدت خستگی احساس سنگینی می‌کرد. پاهایش نمی‌خواست حرکت کند.

برگشت و دید که فایق هنوز در آب می‌چرخد. دیوانه‌وار دود خودش می‌چرخید، انگار نیرویی نامرئی آن را به حرکت درمی‌آورد.

و بعد ناگهان عمود ایستاد، و فرورفت زیر آب و برنگشت. اپریل به دنبال کریستن راه افتاد، اطراف آن منحنی که کتانی‌های

خیس اش تالاب تالاب صدا می داد. نگاهی به اطراف ساحل انداخت،
زیر لب گفت: «نمی بینمش» صدایش زد: «هی مارلین! مارلین؟»
گریستن با صدایی لرزان پرسید: «باید این جا باشه، کجا رفته؟»
آنتونی تلو تلو خوران آمد طرف آن ها «او را پیدا کردین؟» اپریل سر
تکان داد.

آنتونی گفت: «مطمئنم که دیدمش به طرف ساحل شنا می کرد»
گریستن با صدای زیر پرسید: «پس کجاس؟» «او بهترین شناگر
ماست، بهترین!»

اپریل از ترس بغض کرد. نگاهی به بالای صخره انداخت که زیر
آسمان ابری به طور ملال انگیزی می درخشید. هیچ اثری از مارلین
نبود.

برگشت طرف آب. امواج پی در پی به طرف ساحل می آمد و
کف های سفید می پاشید. در اقیانوس هم اثری از او نبود. لرزش ترس
پشت اپریل را فرا گرفت.

با خود فکر کرد، او نیست شده، ناپدید شده.

اپریل هنوز داشت به اقیانوس نگاه می کرد. آیا سر مارلین بودی
پشت آن موج بالا و پایین می رفت؟

نه. فقط یک اسب دریایی بود که هوس تاخت و تاز کرده بود. با
خود زمزمه کرد «کجاست؟» مارلین کجاست؟

گریستن که می لرزید و خودش را بغل کرده بود، پیشنهاد کرد
«شاید بهتر باشه برگردیم به دهکده و لباس هامونو را عوض کنیم
بعد می تونیم دنبالش بگردیم».

آنتونی داد زد: «نه!»

حالا روی پاهایش بلند شده بود، صورتش مثل روح رنگ پریده
بود. لباس های خیسش چسبیده بود به تنش. روی شن ها که راه
می رفت تا به آنها برسد. کفش هایش شالاب شالاب صدا می کرد.
اصرار می کرد: «ما باید پیدااش کنیم حالا. تا وقتی پیدااش نکردیم،
من برنمی گردم».

اپریل موافق بود: «حق با توست»

و بعد با صدایی بغض آلود گفت: «من من نمی فهمم. تو دیدی که
اون به طرف ساحل شنا می کرد؟»

آنتونی با سر تأیید کرد. اپریل پرسید: «پس کجا می تونه باشه؟»

کریستن و آنتونی به هم خیره شدند، نگاهی که هیچ حرفی نداشت. کریستن که به نظر می‌رسید خودش هم اعتقادی به گفته‌اش ندارد، پرسید: «شاید جایی چیزی دیده باشه؟»

اپریل گفت: «مسلماً به دریا برنگشته، هیچ دلیلی ندارد بخواد برگردد.»

کریستن گفت: «یعنی حتماً تو ساحله. شاید بهتره ما برگردیم به اردوگاه و منتظرش باشیم. اپریل تو می‌دونی که بعضی وقت‌ها اون چقدر ماجراجو می‌شه. یادت می‌آید مجبور شدی بری رو صخره‌ها و نجاتش بده؟ که ما به همین علت مسابقه‌ی وفاداری را بردیم؟»

اپریل به نرمی گفت: «از این قضیه احساس بدی دارم» و تکه‌ای جلبک دریایی را از یقه‌ی تی‌شرتش برداشت و انداخت روی زمین. کریستن که می‌لرزید و آب از سر و رویش می‌چکید، پرسید: «چه جور احساس بدی؟»

آنتونی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «نباید احساسات بد داشته باشیم، باید مارلین رو پیدا کنیم». بعد چرخید و راه افتاد در ساحل، در طول منحنی جلوه صخره‌ها. اپریل و کریستن راه افتادند پی او.

راه می‌رفتند و نام مارلین را داد می‌زدند: «مارلین! آهای، مارلین! بیا اپریل قطره باران سردی را روی پیشانی‌اش احساس کرد. گفت: «نمی‌تونه خیلی دور شده باشه.»

بعد از چند دقیقه، کریستن ایستاد. «شاید بهتره از هم جدا شیم، در جهت‌های مختلف دنبالش بگردیم.»

«شاید یکی از ما باید صخره‌ها را جست‌وجو کند و یکی هم ساحل را. و یکی از ما»

آنتونی حرفش را قطع کرد. «نه، من فکر می‌کنم باید پیش هم
بمونیم. به خاطر حفظ امنیت»

کریستن برگشت طرف اپریل. اپریل گفت: «آنتونی! موافقم»
باران شروع کرد به باریدن. باد شدیدی. قطرات باران را می‌زد به
صورتشان. از صخره‌های آبی لغزنده بالا می‌رفتند، از بالا خیره
می‌شدند به پایین. هیچ اثری از مارلین نبود.

بعد، همان‌طور که خسته و کوفته خودشان را روی شن‌های
خیس می‌کشیدند و سرهایشان را از باران می‌دزدیدند، دوباره ساحل
را جست‌وجو کردند.

خبری از مارلین نبود.

اپریل آهی کشید و با تشر گفت: «اگه تو دهکده منتظر ما باشه،
می‌گشمتش!» بعد رادیویی را که کریستن از قایق نجاتش داده بود،
برداشت و خواست راه بیفتد طرف دهکده. داشت فکر می‌کرد چه قدر
خوب بود لباس‌هایشان را عوض می‌کردند و می‌رفتند زیر پناهگاهی.
اما افکارش او را به یافتن مارلین تشویق می‌کرد.

کریستن که کنار اپریل راه می‌رفت، گفت: «تمی دونه چرا به خودم
زحمت دادم این رادیو رو بردارم. فکر نمی‌کنم کار کنه. باتری نداریم»
اپریل دوباره آهی کشید. دستش را برد عقب و خواست آن را
بینالزد داخل اقیانوس. آنتونی بازویش را گرفت «نه، صبر کن. من تو
لگوئکم چقدر باتری دارم. همون‌هایی که واسه ضبط صوتم استفاده
می‌کردم»

اپریل رادیو را دوباره زد زیر بغلش «به حدی خسته‌ام که نمی‌تونم
درست فکر کنم»

اسکله کم کم نمایان می شد، همان طور خالی و لغزان میان امواج
خروشان. برگشتند و شروع کردند به دویدن به طرف آونک های شان.
اپریل داد زد: «مارلین! اینجا؟ مارلین!»

هیچ پاسخی نبود. همان طور که خودشان را زیر باران به رحمت
می کشیدند، همه آونک ها را گشتند. آونک ها تاریک و خالی بودند.
چهره ی پریده رنگ آنتونی از ترس در هم فشرده شده بود. با
صدایی ضعیف و وحشت زده پرسید: «چه طور امکان داره در هوا
ناپدید بشه؟»

شلب شلب از روی شن های باران خورده راه افتادند طرف آلونک هایشان
 اپریل موهایش را چلانند. مثل اسفنج خیس آب از آن می چکد. نا
 جایی که می توانست آن را خشک کرد و یک شلوار چسبان پوشید.
 احساس کرد دارد می لرزد.

از کریستن پرسید: «چرا یک دفعه این قدر سرد شد؟»
 کریستن شانه بالا انداخت. او دو تا تی شرت و یک جین رنگ و
 رورفته به تن داشت.

گفت: «حداقل بارون بند اومد» راه افتادند طرف سالن غذاخوری.
 اوایل بعد از ظهر بود، اما آسمان ابری، مثل شب تاریک بود.
 «وای»

اپریل پسری را دید که به سرعت به طرف پشت سالن غذاخوری
 می دود.

اول فکر کرد مارلین است و قلبش به شدت تپید. اما وقتی آن پسر
 برگشت، اپریل دید که آنونی است که یکی از ژاکت های مارلین را
 پوشیده.

اپریل شگفت زده بود. مارلین، تو کجایی؟ خیره شد به اقبانوس
 «فقط ما سه نفر موندیم و بدون تو همه چیز خیلی ترسناکه»

آنتونی خم شده بود روی ژنراتور الکتریکی «نباید خیلی پیچیده
باشد. بباین امتحانش کنیم». دکمه‌ی کناری را زد. هیچ صدایی نیامد.
بعد ناگهان راه افتاد. اپریل صدای چرخیدن چیزی را از درون
دستگاه بزرگ فلزی شنید. و بعد کل دستگاه به تلق و تولوق افتاد.
نگار زندگی مجدد یافته باشد.

آنتونی با هیجان گفت: «بله، من به نابغهم» و با کف دست زد به
کف دست دخترها. کریستن چشم‌هایش را چرخاند.
«آنتونی! تو فقط یک سویچ را زدی»

آنتونی هیجان‌زده گفت: «اما حالا برق داریم» بعد برگشت و دوید
طرف سالن غذاخوری. اپریل و کریستن دنبالش راه افتادند. داخل
سالن غذاخوری کلید برق را زد و چراغ سقف روشن شد. «اینه»
برگشت طرف آن‌ها با چشمان خیره «رادیوی قایق کجاست؟
بفرمایید من باتری‌ها رو آوردم»

اپریل با ناراحتی گفت: «تو آونک جا گذاشتمش» و از جا پرید و
دوید طرف کلبه‌اش.

بیرون هوا کاملاً بی حرکت بود. حتی نسیمی هم نمی وزید. هیچ
برگی بر نخل‌های کنار جنگل تکان نمی خورد.

اپریل در نیمه راه کلبه‌اش ایستاد. پوستش می سوخت. چرا
احساس می کرد کسی دارد نگاهش می کند؟ مارلین؟ «خیره شد به
درختان. نه، کسی آن جا نبود.

همان طور که می کوشید آن احساس عجیب را از خودش دور کند،
دوید به طرف آونک‌ها، رادیو را برداشت و برد پیش آنتونی و
کریستن.

آنتونی باتری‌ها را پشت رادیو گذاشت. سه نفی خم شده بودند روی رادیو و آنتونی کلیدش را زد. رادیو شروع به کار کرد. آنتونی با اشتیاق گفت: «ما از این جا نجات پیدا می‌کنیم» با جزیره‌ی اصلی تماس می‌گیریم و این اتفاق را واسه‌تون توضیح می‌دیم. در عرض چند دقیقه می‌آن این جا. بعد نیش تا پناگوش باز شد. «اگر به غذا برسین اولین چیزی که می‌خورین چیه؟»

گریستن و اپریل هر دو فوراً گفتند «پیتزا» و بعد شلیک خنده بعد هر سه نفر شان برگشتند طرف رادیو. آنتونی میکروفون را داد دست اپریل. آرام شروع کرد به چرخاندن پیچ آن تا فرکانس را پیدا کند. اپریل پرسید: «چی باید بگم؟ مثل فیلم‌ها باید بگم به کمک ما بشناید یا همچین چیزی؟»

آنتونی گفت: «آره، مرتب بگو الو تا کسی جواب بده» اپریل خیره شده بود به رادیو که خش‌خش می‌کرد. میکروفون در دستش می‌لرزید. میکروفون را آورد جلو دهانش. «الو؟ الو؟ کسی صدای مرا می‌شنود؟»

رادیو سوت می‌کشید. آنتونی که پیچش را می‌چرخاند، صدای سوت بالا و پایین می‌شد.

«الو؟ الو؟» اپریل متوجه شد که توی میکروفون داد می‌زند «الو» کسی آن جا نیست؟ خواهش می‌کنم؟» با شنیدن صدایی هر سه نفر از جا پریدند و گوش‌های شان را تیز کردند.

صدای زنی بود از خیلی دور دست‌ها از میان خش‌خش پلازیت رادیو به زحمت شنیده می‌شد.

اپریل داد زد: «آه، صدای مرا می شنوید؟»

اپریل می کوشید بشنود، اما صدای زن در میان پارازیت محو شد.
«آه، می تونی صدای منو بشنوی؟»

برگشت طرف آنتونی «می تونی صدایش را بلند کنی؟»
آنتونی سرش را تکان داد «تا جایی که می شد صدایش رو بلند
کردم»

و بعد پارازیت قطع شد.
اپریل و دوستانش صدای زن را به وضوح می شنیدند. صدای او
بالا و پایین می شد.

گریستن هیجان زده گفته «او دارد آواز می خواند!»
بله، زن داشت با صدایی آرام و دورگه آواز می خواند. با صدایی
آرام و محزون به زبانی بیگانه آواز می خواند و اپریل چیزی متوجه
نمی شد.

اپریل که چشم دوخته بود به بلندگوی رادیو، فریاد زد «این جا چه
خبر است؟ و بعد خشکش زد! او صدای زن را شناخت این جا در
جزیره، سرمایی پشت گردنش را قرا گرفت.
بریده بریده گفته «این ... این همون زنه!»
دهان آنتونی باز ماند.

گریستن برگشت طرف او «چی گفتی؟» اپریل گفته «این همون
آوازیه که قبلاً شنیدم. همون آواز، همان کلمات عجیب و غریب.
آنها گوش های شان را تیز کردند، آوازی بسیار محزون و غمگین
بود. هیچ موسیقی هم در کار نبود، زن به تنهایی می خواند، گریستن
می لرزید، به آنتونی گفت «فرکانس رادیو را عوض کن»

اپریل منتظر او نماند. پیچ رادیو را چرخاند. دوباره صدای پارازیت درآمد. و بعد زن برگشت، با همان صدای ملایم و دورگه. اپریل پیچ رادیو را محکم چرخاند و توی میکروفون داد زد «الو؟ الو؟» صدای پارازیت محو شد. و زن دوباره بازگشت. اپریل گریه می کرد «نه!»

دوباره آن را پیچاند. زن هنوز آواز غمگین و عجیبش را می خواند. اپریل احساس می کرد کنترلش را از دست داده، داد می زد «لطفاً، لطفاً بس کن!» در فرکانس دیگر، باز زن می خواند. و همه فرکانس های دیگر.

زن آواز خواندنش را ادامه می داد. اپریل فریاد می زد «بس کن! تمامش کن!»

گریستن با گریه گفت: «اون همه جا هست. همه فرکانس ها صدای او است». آنتونی سرش را تکان داد. صورتش از آشفته حالی و گیجی در هم فشرده شده بود. زیر لب گفت: «اما این غیر ممکن است» و بعد از بلندگوی کوچک رادیو، صدای خنده ای زن به گوش رسید. خنده ای سرد و بی رحم.

گریستن داد زد «خاموشش کن!» و گوش هایش را گرفت. «اپریل! خاموشش کن!» اپریل رادیو را خاموش کرد و میکروفون را انداخت زمین. اما در نهایت وحشت دیدند که خنده زن ادامه دارد! خنده ای سرد و تیز مثل قندیل یخ که روی دیوارها پژواک می یافت و در گوش شان زنگ می زد.

اپریل پتو را کشید بالای تا چانه‌اش.
چرا آن قدر سرد بود؟ آنجا جزیره‌ای استوایی است. همه طول سال
باید تابستان باشد.

جسمانش را بست و کوشید به هیچ چیزی فکر نکند.
بقیه روز به صورت مبهمی سپری شده بود.
وقتی بالاخره خنده هولناک زن متوقف شد، آن‌ها دوباره رادیو را
امتحان کردند. می‌دانستند که تنها امیدشان این رادیوست. اما حالا
رادیو کاملاً ساکت بود. حتی صدای سوت یا پارازیتی هم نمی‌آمد.
در حالی که از سرما می‌لرزیدند، کوشیده بودند شومینه سالن
غذاخوری را روشن کنند.

اما هر بار که هیزم‌ها می‌خواستند بگیرانند، باد شدیدی از لوله
دودکش می‌وزید و آتش را خاموش می‌کرد.
اپریل، کریستن و آنتونی با ناباوری به شومینه خیره شدند. آنتونی
با صدایی لرزان زمزمه کرد: «انگار ما نفرین شدیم، با چیزی مثل این».
کریستن از او پرسید: «هنوز فکر می‌کنی این قسمتی از بازی‌های
زندگیه؟»

آنتونی در جواب فقط شانه بالا انداخت.

آن‌ها در طول روز هیچ چیزی نخورده بودند. در سالن غذاخوری همه کابینت‌ها را ناامیدانه گشتند، شاید چیزی پیدا کنند.

وقتی اپریل یک جعبه کوچک بیسکویت را در قفسه پایین پیدا کرد، همگی از ته دل شادی کردند. بیسکویت‌ها را به عادلانه بین خودشان تقسیم کردند در عرض چند ثانیه همه را بلعیدند.

اپریل که آخرین ذره بیسکویت را روی انگشتانش می‌لیسد، پرسید: «فردا چه کار کنیم؟»

گریستن به آرامی گفت: «فکری می‌کنیم. من می‌دونم می‌توانیم. آنتونی خیره شد به شومینه خاموش و چیزی نگفت.

دیروقت بود، اپریل در تختخوابش می‌لرزید، معده‌اش قار و قور می‌کرد و به هم می‌خورد.

به تلخی فکر کرد «ما برای این‌که زنده بمانیم باید مسابقه‌ی شجاعت را ببریم» و بعد افکارش تیره و تار شد آیا کسی برای نجات ما می‌آید؟ چه قدر می‌توانیم بدون غذا زنده بمانیم؟

دلش می‌خواست بداند پدر و مادرش در این لحظه چه می‌کردند؟ و به دوستش، پم فکر می‌کرد. پم خیلی احساس حسادت کرده بود و مشتاق رفتن به جزیره بود.

اپریل فکر کرد، پم نمی‌داند چه قدر خوش شانس بوده. بعد دوباره صدای آواز آمد.

دست‌هایش را در هوا تکان داد، انگار می‌کوشید آواز را دور کند.
اما صدای زن او را دربر می‌گرفت. به نظر می‌رسید اپریل را می‌کشد.
احساس می‌کرد نیرویی از تختخواب او را می‌کشد بیرون.
با نجوا مقاومت می‌کرد «نه. نه.»

پتو را کشید بالا و دست‌هایش را گذاشت روی گوش.
اما صدا قطع نمی‌شد. اپریل با خود اندیشید، زن با من دارد حرف
می‌زند. دارد تلاش می‌کند مرا به طرف خود بکشد. از تختخوابم مرا
بیرون بیاورد.

نه، من نخواهم رفت، نخواهم رفت.
اپریل در پشت خود احساس مورمور کرد. این مورمور به
سرعت تبدیل به خارش شد و در بازوها و پاها پخش شد.
از ترس نقشش بند آمد. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟
همه بدنش داشت می‌خارید. پتو را به کناری انداخت و از
تختخواب بیرون پرید.

نالهای از گلویش خارج شد «وای، لعنتی»
با وحشت خیره شد به تختخواب، پر از حشره بود. سوسک‌های

قهوه‌ای چاق روی بالشش. روی ملافه‌اش می‌لولید. اپریل بازوهایش را تکان داد و با دست زد به آن‌ها. پاهایش را خارید.

با لباس خوابیده بود اما سوسک‌ها رفته بودند زیر لباس و روی پوستش جا خوش کرده بودند. آن‌ها را می‌گند و زمین می‌انداخت و با این حرکات سریع انگار دیوانه‌وار می‌رقصید. وحشت زده و سراسیمه آن‌ها را از پشت گردنش می‌انداخت زمین. می‌زد روی موهایش تا بیفتند.

تمام این مدت، آواز خواندن ادامه می‌یافت، او را به سوی خود می‌کشید، دعوتش می‌کرد.

و حالا اپریل داشت روی کتانی‌هایش می‌لغزید و از جلو تخت کریستن می‌گذشت. در آلودگی را باز کرد و خیلی آرام پشت سرش بست.

نه، نمی‌خواهم این کار را بکنم. نمی‌خواهم بروم بیرون. اما نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.

قدم گذاشت به شب سرد و ساکت. بسیار ساکت بود، هیچ چیز حرکت نمی‌کرد. حتا هیچ برگ نخل یا چمن. با خود اندیشید، ساکت مثل یک کابوس. خودش است، من در یک کابوس دارم راه می‌روم سوسک‌های چاق که در هم می‌لولیدند، آواز عجیب زن، همه یک کابوس است.

اما نمی‌توانست خودش را کنترل کند. زمزمه کرد «نه، این کار را نمی‌کنم».

بازوایش را دور تنه‌ی باریک نخلی حلقه کرد. خودم را به دست نمی‌سپارم. نمی‌توانی مرا به سوی خود بکشی.

صدای زن بلندتر در گوشش رنگ زد، آواز تکرار می شد و او را می کشید... همچنان او را می کشید.

دست هایش از تنه‌ی درخت لیز خوردند. پاهایش او را به طرف ساحل می کشید و او به سختی می توانست آونک‌هایی را که پشت سر می گذاشت ببیند.

اسکله‌ی کوچک خالی بود و خیلی ساکت. حتی اقیانوس هم به نظر بی حرکت می آمد.

هیچ موجی نبود. هیچ صدایی از برخورد امواج به ساحل نمی آمد. نگار همه چیز در زمان ایستاده بود. انگار همه دنیا متوقف شده بود. به جز تپش قلب اپریل و صدای کشیده شدن کفش هایش روی شن‌ها که او را در طول ساحل خالی و ساکت پیش می بردند.

نه، من می خواهم برگردم. می خواهم برگردم به آونک. زن یا صدای بسیار محزون می خواند. صدایش دورگه و ملایم بود، گویی خیلی خیلی پیر باشد.

اپریل ساحل را طی کرد و قدم گذاشت روی صخره‌های آبی. با اینکه ماه در آسمان نبود، صخره‌ها می درخشید. بعد همین که شروع کرد به بالا رفتن از صخره‌ها، لرزشی از وحشت، بدنش را تکان داد.

ترس درون او، وحشتی که از موقع ترک آونکش در خود نگه داشته بود، ناگهان آزاد شد.

می خواست دهانش را تا جایی که می شد، باز کند و داد بزند. می خواست برگردد و بدود، با تمام سرعتی که می توانست بدود، از این صخره‌های آبی وحشتناک دور شود. از این مکان دلهره‌انگیز فرار کند.

اما نمی توانست داد بزند. و نمی توانست بدود.

فقط می توانست از تپه سنگی بالا برود، انگار شناور بود، انگار نیرویی بسیار قوی او را می کشید.

و بعد... بعد... زمانی که غارهای سنگی نمایان شد... بوی تنیدی متوقفش کرد. بوی گند ماهی فاسد، بوی کپک زدگی و پوسیدگی و فساد... بوی متعفن مرگ.

این بو وجود اپریل را دربر گرفت. سرپایش را احاطه کرد، خیلی غلیظ و متعفن، فکر می کرد آن را روی پوستش احساس می کند. داشت حالش به هم می خورد. کوشید نفسش را حبس کند. اما آن بوی قوی، درونش را پر کرده بود.

همان طور که بالا می آورد، به طرف جلو سکندری می خورد و ناگهان به نظر آمد که نیرویی که هلش می داد، رهایش کرد تا بیفتند. صدای آواز قطع شد.

اپریل محکم خورد به زمین سفت. پاهایش خم شد. درخشش صخره ها رفته رفته محو می شد.

از حال رفت. مثل مرده ها روی صخره پهن شد. مثل هر چیز دیگری در آن جزیره ساکت و بی حرکت.

اپریل چشمانش را باز کرد و به زن خیره شد.
 برای چه مدتی بی‌هوش بوده؟ چه مدت روی این صخره‌های
 سرد و مرطوب به پشت افتاده بود؟
 اپریل که احساس سرگیجه و ضعف می‌کرد، شگفت‌زده بود که
 چه‌طور به آنجا آمده است؟
 به زحمت توانست سرش را از روی سنگ سخت بلند کند.
 چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا ذهنش به کار بیفتد. کوشید به خاطر
 بیاورد...

زن به او لبخند می‌زد، لبخندی سرد و غیردوستانه.
 اپریل انعکاس تصویر خودش را در چشمان عجیب و نقره‌ای زن
 می‌دید. کلاه شنل آبی زن افتاده بود پشت و موهای بلند قهوه‌ای و
 بلوند زن آزاد تکان می‌خورد.
 اپریل فکر کرد، زن جذابی است، با پیشانی بلند لب‌های
 گوشتالوی سرخ و آن چشمان گربه‌ای نقره‌ای‌رنگ.
 اپریل زیر لب گفت: «تو... کی هستی؟»
 زن جواب نداد. در عوض لبخندش بازتر شد و سرش را آورد
 پایین روی اپریل.

سرش را نزدیک تر آورد... باز هم نزدیک تر... و دهانش را روی
دهان اپریل فشار داد.

صاعقه‌ای در آسمان برق زد. صورت زن زیر این رعد و برق
ترسناک درخشید. اپریل از خود پرسید: «دارد با من چه کار می‌کند؟»
وحشت او را سر جایش می‌خکوب کرده بود. چرا این کار را می‌کند؟
اپریل لب‌های سرد زن را روی صورتش احساس می‌کرد. خیلی
سرد، آن قدر که دهانش را می‌سوزاند.

زن که دهانش را بیش تر فشار داد، بدن اپریل همه حرارتش را از
دست داد. عضلاتش از سرمای وحشتناکی که در همه بدنش جاری
می‌شد سفت شده بود. با سرفه تقلا می‌کرد که نفس بکشد.

کوشید برگردد و دست و پا می‌زد، شاید بتواند فرار کند. با خود
اندیشید، دارد نفس مرا می‌مکد!

رعد و برق پرتو دوباره درخشید.

چشمان زن گشادتر شد و سرش را بالا برد و ابروهای بلونش را
روی پیشانی بالا انداخت، بعد دوباره سرش را پایین آورد و دهانش را
روی دهان اپریل فشار داد.

نفس او را می‌مکید.

اپریل اندیشید. چندان‌آور است. و از شدت وحشت بدنش منقبض
شد و به لرزه افتاد. صورت زن بالای سرش بود، در سکوت مطلق
همچنان لب‌های سرد و سخت زن فشرده می‌شد روی دهان اپریل
اپریل آرام التماس می‌کرد: «نه، خواهش می‌کنم، لطفاً بگذار لحظه‌ای
نفس بکشم، فقط کمی زندگی»

اپریل کوشید زن را عقب بزند. سعی کرد لگدش بزند. خواب

بچرخد. اما احساس کرد نیرویی او را در جای خودش میخکوب
می‌کند.

زن یک بار دیگر صورتش را آورد پایین. چشمان گریه‌ای
نقره‌ای رنگاش می‌درخشید.
دوباره رعد و برق زد.

و زن در گوش اپریل نجوا کرد «چه چیزی تو را بیش‌تر از همه
می‌ترساند؟ به من بگو دختر! چه چیزی تو را بیش‌تر از هر چیز به
وحشت می‌اندازد؟»

«مدت‌هاست در انتظار این لحظه بودم. می‌دانستم به سوی من باز می‌گردد. و حالا انتقامم را می‌گیرم.»

زن کلاه آبی‌اش را کشید روی موهای قهوه‌ای روشنش. به نظر می‌رسید در شغل ناپدید می‌شود. در تاریکی محو می‌شود. زیر کلاه و چشمان نقره‌ای زن برق می‌زد و او دوباره سرش را آورد پایین. ابریل التماس می‌کرد «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم نفس مرا تمام نکن»

یک بار دیگر دست‌هایش را بالا آورد و تلاش کرد زن را کنار بزند. دست رنگ‌پریده‌ی زن بالای دست او بالا رفت. انگشتانش بلند و استخوانی بود و آن‌ها را خم کرده بود. انگشتانش را روی پیشانی ابریل فشار داد.

اول سرد بود، اما بعد ابریل گرمای سوزانده‌ای را احساس کرد. صورت پریده‌رنگ زن محو می‌شد و به نظر می‌رسید آسمان روی ابریل پایین می‌آید و او را در تاریکی غرق می‌کند. احساس می‌کرد سرش دارد بی‌وزن می‌شود.

به خود گفته «دارم می‌میرم، نمی‌توانم فکر کنم. نمی‌توانم حس کنم.»

فریاد بلندی ابریل را به خود آورد. همان طور که با حملات
سرگیجه می جنگید، سرش را چرخاند و ... کریستن را دید
کریستن با چشمانی وحشت زده و موهای پریشان، چشمان
نیرونگش را هیجان گشاده شده بود.

فریادی از وحشت کشید و خودش را روی زن شل پوش انداخت.
بازوهایش را دور کمر زن حلقه کرد و او را از روی ابریل کنار
زد همان زن از تعجب باز مانده بود. عقب عقب رفت و کلاهش
لغزید و افتاد.

وحشیانه با هم کشتی می گرفتند، نعره می زدند و صدای فریادشان
به آسمان می رفت.

غلتیدند روی زمین سنگی و مبارزه شان را ادامه دادند. ابریل
خودش را کشید کناری و کوشید بنشیند. بدنش مثل سنگ سنگین
شده بود. هنوز سرش گیج می رفت.

زن کلمات عجیب و غریبی مثل ورد می خواند.

کریستن عقب عقب رفت و خورد به یک دیوار سنگی، فریادی
کشید و شروع کرد به دست و پا زدن، اما انگار بدنش چسبیده بود
به صخره ها، نیرویی نامرئی او را چسبیده به صخره ها نگه داشته بود.
ابریل داد زد: «نه!»

سعی کرد بلند شود... به زحمت برخاست و خودش را روی زن
انداخت و سرگرم مبارزه شده بود. بازوهای زن را گرفت و کوشید
آنها را از روی کریستن بکند.

هرسه که فریاد می زدند و نعره شان به آسمان رفته بود، با هم نبرد

و بعد... آنها دو نفر از آنها باقی مانده بود.
گریستن و ابریل روی زمین کنار هم ولو شده بودند. زن شللی
رفته بود. گریستن سرش را تکان داد و به زور بلند شد، تلوتلو
می خورد.

«دانشم... سرفعلی کرد» «دانشم کارشو تمام می کردم»
ابریل به نجوای رسید «کجاس؟» «تفلا می کرد صدایش دریا بد
«کجاس؟»

گریستن وقت برای جواب دادن پیدا نکرد.
«تیریک می گما به شما دو نفر» دخترها صدایی شنیدند «شما
نزدید»

بالاخره اپریل جواب مارکس را داد: «یادم نمی آید، نمی دونم چرا او مدیم این جا»

کریستن انجم کرد و سرش را تکان داد: «من هم چیزی یادم نمی آید با صدایی لرزان ادامه داد: «عجیب ترین اتفاق ممکنه»

نیشخندی صورت مارکس را پوشانید: «حداقل حالتون خوبه» و با صدایی بلند اعلام کرد: «ما یه برنده داریم! تیم شما مسابقه شجاعتون بُرد!»

اپریل و کریستن زیرچشمی به هم نگاه کردند. اپریل پرسید: «منظورتون اینه که این قسمتی از مسابقه بود؟»

مارکس که هنوز می خندید، سرش را به علامت تأیید تکان داد: «تمام مدت شمارو می پاییدیم و شما دو دختر شجاعت واقعی رو با خطر کردن در این نیمه شب نشون دادین. تبریک می گم، تیم شما صد هزار دلار بُرد!»

اپریل فریاد کشید: «وای شوخی نمی کنید؟ صد هزار دلار؟ من من باورم نمی شه!»

لبخندی روی چهره کریستن پخش شد. کف دستش را زده به دست اپریل و بعد در آغوشش گرفت.

اپریل چشم دوخت به مارکس. هنوز احساس می کرد از درون مه غلیظی نگاه می کند. کوشید سر پا بایستد و همه بدنش می لرزید. چرا آنقدر احساس ضعف می کرد؟ او و کریستن نیمه شب جلو آن غارهای سنگی چه کار می کردند؟ نمی توانست به خاطر بیایورد مارکس دستش را روی شانه ی او گذاشت: «اپریل، حالت خوبه؟» به نظر نمی رسه در مقابل دریافت چنین پول هنگفتی هیجان زده باشی!

اُبریل بریده بریده گفت: «من... من فکر می‌کنم شوکی بهم وارد شده، وقتی شما جزیره را ترک کردین، فکر کردم هرگز برنمی‌گردین، من واقعاً فکر می‌کردم...» حرفش را قطع کرد.

چیز دیگری یادش افتاد. گفت: «مارلین» آقای مارکس مارلین گم شده، امروز بعد از ظهر، او»

مارکس حرفش را قطع کرد «ما پیداش کردیم» برگشت و اشاره کرد به تپه سنگی «آن طرف جزیره، حالش خوب است، فقط چندتا دندانش شکسته»

کریستن با لکنت گفت: «اما تمام مدت آنجا چه کار می‌کرده؟»
مارکس شانه‌های پهنش را بالا انداخت: «ریک و اِبی مراقب او بودند، آنها درخواست یک هلیکوپتر کرده‌اند تا او را به جزیره‌ی اصلی ببرند.»

اُبریل سؤال کرد: «اما چه اتفاقی برایش افتاده بود؟» مارکس گفت: «بهره عجله کنیم، آنتونی تو اسکله منتظر ماست، بیاین بریم طرف فایق و چیزی برای خوردن پیدا کنیم. حتماً از گر سنگی دارین هلاک می‌شید»

اُبریل به علامت تأیید سر تکان داد. با خودش فکر کرد دو روز است چیزی نخورده‌ام، حتماً به این علت آنقدر احساس ضعف می‌کنم.

مارکس لحظه‌ای زیرچشمی نگاهی به دهانه‌ی غار پشت سرشان انداخت. بعد برگشت و آنها را پشت سر خود به سمت دهکده هدایت کرد.

اُبریل و کریستن با عجله به طرف گونک‌هایشان رفتند تا

چمدان‌های شان را ببندند. اپریل با شادمانی گفت: «باورم نمی‌شود
بالاخره داریم از این جا می‌رویم!»

کریستن از بالای چمدانش نگاهی به او انداخت و پرسید: «هی
اون چیه بالای سرت؟»

اپریل برگشت طرف او «هان؟» رفت طرف آینه روی دیوار
«کجا؟»

کریستن رفت کنارش «روی شقیقه‌ات» و موهایی اپریل را زد
عقب.

و هر دو به علامت روی شقیقه اپریل خیره شدند.
کریستن که روی علامت دقیق شده بود، پرسید: «این علامت
مادرزادی را همیشه اینجا داشتی؟»

اپریل که زل زده بود به آینه، جواب داد: «نه» و بالکنت گفت: «این
این آیه.»

کریستن گفت: «شبه ماه است، یک هلال ماه آبی»
اپریل انگشتانش را روی خال فشار داد، داغ بود. از داغی
می‌سوخت. از خود پرسید این خال از کجا آمده؟ معنی اش چیست؟

قسمت دوم
سال ۱۶۸۰

راونز وود
دهکده انگلیسی کوچک

دبورا اندرسون روی تختخوابش دراز کشیده بود و به عنکبوتی که آرام روی دیوار کنار پنجره اتاقش زیگزاگ می‌رفت، زل زده بود. دیوار سرد و سنگی سفیدکاری شده را لمس می‌کرد و انگشتش را روی مسیر عنکبوت می‌کشید.

همه افکارش را متمرکز کرده بود روی این موجود سیاه کوچک. می‌گفتند عنکبوت در خانه شانس می‌آورد.

شانس!

آهی کشید و انگشتش را روی بدن پشمالوی عنکبوت فشار داد و آن را روی دیوار له کرد. خون قهوه‌ای تیره از شکم چاقش بیرون جهید. دبورا به تلخی اندیشید: «الآن شانس خوب نمی‌تونه کمکی به من بکنه. زندگی‌ام به پایان رسیده»

دهاتی‌ها او را متهم به جادوگری کرده بودند و حالا او محکوم شده بود به مجازاتی بدتر از مرگ.

نوی اتاقش در کلبه‌ی کوچکی که با مادرش شریک بود، چمباتمه زده بود. دبورا می‌دانست این دقیقاً احتمالاً آخرین لحظات زندگی او در این کلبه است، جایی که در آن متولد شده بود اما او نتوانست آنجا آسایش بیابد.

از دهکده زشت و مردم خسیس آن متنفر بود و از آنچه که پستی
رو داشت و حشت زده، و حشت از اتفاقات نامعلوم.

حرف های آلدومن هاریسون در گوشش زنگ می زد «دبورا
اندرسون، به خاطر رحم و مهربانی خودمان زندگی ترا نجات دادیم
اما تو باید فوراً این دهکده را ترک کنی و هرگز برنگردی. تو به
پلیموت منتقل می شوی. آن جا سوار یک کشتی باری می شوی. کشتی
تو را به جزیره ای در دنیای جدید می برد، جزیره ای استوایی که
هیچ کس در آن زندگی نمی کند.»

دبورا خواسته بود اعتراض کند «اما آقا»

اما هاریسون اعلام کرد «تو محکومی که باقی عمر خود را به
تنهایی بگذرانی، تنها در جزیره ای که هیچ کس پا به آن جا نمی گذارد
تنهای تنها، جایی که دیگر نتوانی مردم بی گناه را با جادو جنبل هایت
آزار دهی»

دبورا با گریه گفته بود «اما من جادوگر نیستم. من هیچ نیروی
شیطانی ندارم، من جادوگر نیستم»

اما هیچ کس در تمام دهکده حرف او را باور نکرد.

روز قبل، طلسمی شیطانی پسر آلدومن، آرون هاریسون را گرفتار
کرده بود.

در نهایت و حشت اهالی پسر تبدیل به جوجه شده بود، جوجه ای
با موهای بلوند و مجعد آرون که از فرق سرش رشد کرده بود.

جماعتی چشمگین او را از کلبه اش کشیدند بیرون و او را منجم به
ارنکاب این جرم کردند.

آن شب دهکده به طرز مرموزی سوخت، با شعله هایی به سردی یخ.

دهاتی‌ها فریاد می‌زدند، این هم جادوی دیورا است، انتقام جادوگر

است

چرا او را متهم می‌کردند؟ چرا او را مقصر تمامی مصائب دهکده می‌دانستند؟ چرا آنقدر مطمئن بودند که دیورا یک ساحره است؟
از روزی که متولد شده بود، دهکده نفرین شده بود و بدبختی‌های مبهمی مثل توفان‌های وحشتناک، فساد محصولات یکی پس از دیگری دهکده را مبتلا می‌کرد.

سرزمین پریشاری در طول دوازده سال زندگی دیورا تبدیل به کویری شده بود.

برای روستاییان، بهترین مدرک اثبات جادوگری دیورا خال مادرزادی روی پیشانی او بود. هلال ماه آبی‌رنگی روی شقیقه راستش.
دیورا خودش را مجاله کرد. می‌کوشید جلو لرزش‌های ترس را بگیرد که همه بدنش را می‌لرزاند.

با خود فکر کرد، نمی‌خواهم از مادرم جدا شوم، و اشک‌های گرم از گونه‌هایش سر ازیر شد.

نمی‌خواهم همه زندگیم را تنها سپری کنم. من جادوگر نیستم. من بی‌گناهم. من فقط یک دختر دوازده ساله‌ام با بخت بد بخت خیلی بد که در این دهکده مغلوب و منقور متولد شده‌ام.

بعد، وقتی از پنجره زل زد به بیرون، آن‌ها را دید.
شعله‌های نارنجی مشعل‌هایی را که در آسمان شب می‌درخشید، دید. و خط سیاه مردانی که مشعل‌ها را حمل می‌کردند.
با خود فکر کرد، دارند می‌آیند دنبال من، دارند برای بردن من می‌آیند. دیورا از جایش پرید. سرش از وحشت چرخید.

مادرش را صدا زد «مادر!» مادرش کجا بود؟ بعد از شام، کاترین
در اتاق کوچک پشت خانه ناپدید شده بود. هنوز آنجا بود؟
دبورا داد زد «مادر!» دارند می آیند! صدایش از ترس می لرزید.
«کمکم کن مادر!»

حالا می توانست صدای مردها را بشنود. صدای برخورد پوتین های شان
را روی چمن های بلند.

«مادر!» دبورا تلوتلو خورد و از اتاقش رفت به طرف پشت کلبه.
شومینه با شعله ای ضعیفی می سوخت. چند اخگر بنفش ته آن
می درخشیدند.

دبورا در اتاق کوچک را هل داد و همان طور که نفسش بند آمده
بود خودش را انداخت داخل اتاق. «مادر!» کمکم کن خواهش می کنم!
چند ثانیه طول کشید تا چشم هایش به نور شمع عادت کنند، بعد
مادرش را دید و جیغی از وحشت سر داد.

دبورا مادرش را دید که روی زمین اتاق تاریک زانو زده، داخل حلقه‌ای که روی زمین کثیف نقاشی شده بود. شمع‌های مشکی اطراف او می‌سوختند و به شکل یک ستاره شش گوشه بودند. کاترین داشت روی یک جوجه بی‌سر رنگ آبی می‌پاشید. سر جوجه روی آتش بود. داخل یک شیشه پر از دود داشت می‌سوخت. کاترین خیره شد به دخترش، با نگاهی سرد و دور که دبورا هرگز قبلاً ندیده بود.

دبورا که در آستانه‌ی در می‌لرزید داد زد: «نه، نه! تو جادوگری! نوا این چه‌طور ممکنه؟ مادرا همه‌ی جادوهای شیطانی کار تو بودا!» دبورا داد می‌زد چرا مادر، چرا اجازه دادی مرا متهم کنند؟ چرا گذاشتی دختر خودت را مقصر بدانند، در حالی که باعث همه چیز خودت بودی؟»

با شنیدن صدای وحشتناکی از جلو خانه جیغ زد. کاترین پرید و ایستاد. دبورا نالید «اونا این جا هستند، آمدند منو ببرند، کمکم کن مادرا حقیقتو به اونا بگو، خواهش می‌کنم!» او می‌توانست صدای پوتین مردها را روی کف خانه بشنود که نزدیک‌تر می‌شدند.

کاترین زیر لب گفت: «متأسفم دخترم! اما چاره‌ای ندارم»

و بعد شیشه را بلند کرد و رنگ آبی را روی لباس دبورا پاشید.
دبورا فریادی از وحشت کشید. کاترین شیشه را انداخت طرف
دبورا و او بدون اینکه فکر کند، آن را گرفت.

آلدرمن هاریسون پرید داخل اتاق و پشت سرش مردانی با
کت‌های سیاه که مشعل‌ها را حمل می‌کردند، ایستاده بودند. نعره زد
«دبورا اندرسون؟»

کاترین که سراسیمه به دبورا اشاره می‌کرد داد زد «گیرش انداختم»
دختر اهریمنی‌ام را حین جادو غافلگیر کردم!»
دبورا با ناله گفت: «نه، نه، نه، این حقیقت ندارد، مادر به آن‌ها بگو
این حقیقت ندارد!»

چشمان هاریسون از جوجه‌ی بی‌سر روی زمین چرخید به طرف
شیشه در دستان دبورا و بعد به سمت رنگ آبی روی لباسش. دستور
داد «ببریدش داخل کشتی»

گاری چوبی روی جاده خاکی ناهموار بالا و پایین می رفت. دیورا
تکیه داده بود به تلی از علوفه ی خشک و با هر تکان شدید گاری،
سرش می خورد به کناره ی آن.

دست هایش را بسته بودند پشتش، زیر شنل آبی و زنجیرهای
سنگین فلزی پاهایش را اسیر کرده بود. به تلخی اندیشید، مثل یک
حیوان دارند مرا به کشتارگاه می برند.

اسب گاری را به آرامی می کشید، سرش پایین بود و می نالید.
هشت مرد با کت های مشکی و کلاه های بلند کنار هم رژه
می رفتند. هر کدام یک تفنگ فتیله ای به دوش انداخته بود.

با این که پاسی از شب گذشته بود، دهاتی ها و کشاورزان که
بسیاری از آن ها مشعل به دست داشتند، کنار جاده ردیف شده بودند.
آمده بودند جادوگر را ببینند، لعن و نفرینش کنند و تخم مرغ به
سویش بیندازند.

دیورا چشمانش را محکم بست تا چهره های خشمگین و درهم
فشرده همسایه های شان را زیر نور مشعل نبیند.

چشم ها و گونه هایش از شدت گریه متورم شده بود. اشک هایش
هنوز جاری بود، گرچه او دیگر متوجه آن ها نبود.

تخم مرغی خورد به شانهاش و شکست و زردهاش جلو آبش
آبی اش را کثیف کرد.

اسب شیهه‌ای کشید و گاری را داخل چاله‌ی عمیقی در جاده
انداخت. سر دبورا باز خورد به کناره‌ی گاری چوبی. از درد ناله‌ای
کرد و چشم‌هایش را بسته نگه داشت.

اگر فقط می‌توانست بخوابد و چند دقیقه از این وحشت رهایی
یابد. اما فریادهای گوشخراش همچنان در گوشش زنگ می‌زد.

درست بعد از سپیده‌دم، به اسکله‌ی پلیموت رسیدند. گاری جلو
یک کشتی دودکله ایستاد، بادبان‌های آن محکم به تیرک‌ها بسته شده بود.
کشتی آرام در آب تکان می‌خورد و دکل‌هایش غرغر صدا می‌کرد.

دبورا از داخل گاری ملوان‌هایی را که با او نیفورم آبی تیره و مسایل
را داخل قسمت بار کشتی می‌گذاشتند، تماشا می‌کرد.

آن‌ها هنگام کار سر هم داد می‌زدند و می‌خندیدند. هیچ‌یک
برنگشتند تا نگاهی به او بیندازد.

مردانی که محافظ او بودند، با خشونت او را از گاری پایین
کشیدند. آن‌ها زنجیر پاهایش را شل کردند تا بتواند راه برود.

وقتی او را کشیدند سمت پله‌های کشتی و به طرف عرشه
پاهایش می‌لرزید. معده‌اش از گرسنگی به هم ریخته بود. صورتش از
اشک‌های شوری که تمام شب ریخته بود می‌سوخت.

اقیانوس سیاه جلو او کش می‌آمد و آسمان خاکستری را منعکس
می‌کرد. مرغان دریایی با سروصدا زیر ابرهای به هم فشرده اوج
می‌گرفتند. ماه پریده‌رنگ هنوز روی آب شناور بود، با این‌که خورشید
سرخ صبحگاهی طلوع می‌کرد.

عرشه زیر پایش کج می شد و دیورا می کوشید قبل از این هرگز
سوار گشتی نشده بود.

کسی او را محکم از پشت سر هل داد و با سکندری فرستادش
طرف نرده ها، یکی از محافظین دهکده بود از دست جاموگر
خلاص شدیم.

مردان محافظ بر گشتند و خارج گشتی رژه رفتند دیورا در مثل
آبی اش می لرزید.

چهار ملوان با صورت های سرخ احاطه اش کردند و او را به سمت
زیر عرشه هدایت کردند.

دیورا با خجالت نگاهی به چهره های شان انداخت اما هیچ یک از
آنها نگاهش نمی کرد و او را بردند به کابینی خالی و کوچک.

دیورا تخت خواب سفری باریکی دید با میزی کوتاه، یک صندلی
چوبی، یک پنجره کوچک گرد روی دیوار که مشرف به دریا بود.

ملوان ها دست هایش را باز کردند. میج دستش درد می کرد کوشید
گر خنی را از انگشت هایش رفع کند. یکی از ملوان های کاسه ای حلیم

به او داد. با نگاهی سپاسگزارانه کاسه را بالا برد و بوی گندم را
لشاق کرد.

تمام روز چیزی نخورده بود و کم مانده بود از گرسنگی غش
کند. زیر لب گفت: «متشکرم».

با حرص و ولع شروع کرد به خوردن حلیم. ملوانان هنوز
نگاه شان را از او می دزدیدند. یکی از آنها گفت: «فردا صبح زود راه

می افتیم». و بعد همگی ناپدید شدند.

شنید که چفت آهنی را پشت در انداختند و فهمید که آجاز بندی
شده است.

نه مانده‌ی حلیم را از کناره‌ی کاسه با ناخن برداشت و کاسه را
روی میز گذاشت. بعد شل آبش را روی تخت انداخت و رویش
دراز کشید. کابین موج بر می داشت و مثل گهواره آرام و یکنواخت
پس و پیش می رفت. کشتی بوی کپک و چوب پوسیده می داد.

دیورا سرش را میان دست هایش پنهان کرد. با خود فکر کرد، من
هیچ کاری نکردم که مستحق این سرنوشت باشم.

خودش را روی تخت انداخت و اشک هایش دوباره جاری شد.
ساعت ها روی تخت ماند و اشک ریخت تا بالاخره خوابش برد.
در با صدای بلندی باز شد و او را از خواب پراند. نمی دانست چه
مدت زمانی سپری شده.

دو ملوان وارد کابین شدند. بشقابی را روی میز گذاشتند و کاسه
را با پوسته های خشک شده حلیم توی آن برداشتند و دوباره کلون
آهنی پشت در را انداختند.

دیورا نشست و چشم دوخت به تکه های قهوه ای داخل بشقاب گوشت
نمک سود که نتوانست تشخیص دهد چیست و تکه ای سیب زمینی گود و
کوچک.

کابین بالا و پایین می لغزید. نمی دانست کشتی راه افتاده یا نه؟ از
پنجره ی کوچک اتاق زل زد به بیرون. ملوان ها را دید که روی عرشه
جمع شده اند و یگو بخند راه انداخته اند.

نه، کشتی هنوز در بندر لنگر انداخته بود. صدای خفه ی قدم ها و
خنده های ملوانان روی عرشه بالای سرش زنگ می زد.

موقعی که داشت غذای گندیده را می خورد، حس کرد صدای
آهنگ گرنای ملوانی را می شنود. یا شاید فقط بادی بود که از میان
بادبان ها می وزید؟

نمی دانست چه مدت در کشتی سفر خواهد کرد و به کجا خواهد رفت.

صدها سوال در ذهنش بود که دلش می خواست از ملوانانها پرسد. اما می دانست که جوابش را نخواهند داد. آنها حتی به او نگاه هم نمی کردند.

برگشت به تختش و چشمهایش را بست. نفهمید که خوابش برد یا نه. اما با شنیدن صدای قدمهای سنگینی روی عرشه، پایین بلند شد و نشست. صدای قدمها به سرعت نزدیکتر می شد.

آیا داشتند باز برایش غذا می آوردند؟ نمی دانست؟ آیا چنان زمان زیادی گذشته بود؟

صدای چفت پشت در را شنید. در کابین به شدت باز شد. زنی با شل سیاه آمد تو.

صورتش زیر کلاه مشکی رنگ پریده بود. دیورا از تعجب داد زد: «مادرا» نفسش بند آمده بود «تو این جا چه کار می کنی؟»

در کابین بسته شد. دیورا صدای افتادن چفت در را شنید. کاترین
کیفش را انداخت زمین.

شنش را پیچید دور خودش و کلاه را کشید روی صورتش.
طوری که تقریباً پشت آن پنهان شده بود.

دیورا از خود پرسید: «چرا مرا تا این جا تعقیب کرده؟ قلبش به
شدت می‌زد.

شاید می‌خواهد نجاتم بدهد!

کاترین آهی کشید و خودش را روی صندلی چوبی کوچک
انداخت و با صدایی خسته و خشن گفت: «اونا مجبورم کردند پیام
فکر کردم از شر ت خلاص شدم»

قلب دیورا غرق اندوه شد. البته که مادرش برای نجات او نیامده
بود.

کاترین با انحن نگاهی به دخترش کرد: «هیچ کاپیتان کشتی‌ای قبول
نمی‌کند تو را ببرد مگر این که من هم پیام اونا بگویم من هم باید باشم
تا نیروهای تو را کنترل کنم»

دیورا به تلخی گفت: «تو می‌دانی من چنین قدرتی ندارم. تو
موجود شیطانی هستی. نه من»

و بعد بغض دیورا شکست «من نمی فهمم مادرا چرا کاری کردی
دهاتی ها از من منزجر بشوند؟ چرا خواستی آن ها فکر کنند من یک
جادو گرم؟»

کاترین مستقیم خیره شده بود به جلو، انگار نگاهش از دخترش
عبور می کرد. پاسخی نداد.

دیورا التماس می کرد «چرا؟ تمام زندگیم برای طلسم هایی که تو
می کنی، مقصر و محکوم شدم. چه طور تونستی این کار را در حق
من بکنی؟ فکر می کردم تنها کسی که در تمام دنیا عاشق منه، تویی!»
چهره ی سرد کاترین تغییری نکرد. بالاخره گفت: «نمی توانم
نگذارم به من مظنون باشن. می توانم؟»

بعد همان طور که دندان هایش را به هم می فشرد، ادامه داد «من
هرگز تو رو نمی خواستم. هرگز. اما وقتی به دنیا او مدی تصمیم
گرفتم از تو استفاده مفیدی بکنم»

این کلمات دیورا را نیش می زد.
اما به اندازهای سرد و شوک آور بود که او هیچ عکس العملی نشان
نداد. به تلخی نگاهی به او انداخت، در حالی که قلبش از سینه کنده
می شد.

کاترین ادامه داد «دهاتی ها مثل گاو ابله اند. از اونا متفهم. همه فکر
می کردن بهتر از من هستند. اما به آن ها نشان دادم چه نادان هایی
هستند. مجبور شون کردم بهای تحقیر کردن و پیردازن. هرگز حدس
نزدن که باعث همه بدبختی شون کیه.»

دیورا در قفسه سینه اش سنگینی بغضی عمیق را احساس می کرد.
هیچ اشکی برایش باقی نمانده بود.

«تو دختری داشتی که تقصیرها را گردنش بیندازی»
کاترین به علامت تأیید سرش را تکان داد: «دختری به دنیا آمد با
هلال ماه آبی روی شقیقه‌اش. این کنار مرا خیلی راحت‌تر کرد. به
آسانی می‌نوستم به دهاتی‌ها بقبولانم که تو جادوگری»
دبورا که به چهره‌ی سنگی مادرش زل زده بود، فکر کرد. او حنا
متأسف هم نیست. دارد لبخند می‌زند. از خودش راضی هم هست.
دبورا صورتش را برگرداند. دیگر تحمل دیدن صورت مادرش را
نداشت.

روی تختخواب سفت غلتی زد، کوشید گریه‌اش نگیرد. با خشم
اندیشید آخرین اشک‌هایم را ریختم.

این زن شریرتر از آن است که برایش گریه کنی. آیا من
بدبخت‌ترین دختر دنیا هستم؟ و به این نتیجه رسید که: حتما هستم.
بدون شک هستم...

دبورا و مادرش در طول سفر دریایی طولانی در کابین محبوس
بودند و کلمه‌ای بین آن‌ها رد و بدل نشد.

دبورا فقط چشم دوخته بود به زمین و وانمود می‌کرد کاترین
آنجا نیست.

در طول روز کاترین کتابی قدیمی را که آورده بود، می‌خواند.
دبورا همیشه فکر کرده بود که کتاب دعاست. اما حالا می‌فهمید
که پر از جادو و طلسم است. شب‌ها کاترین کتاب را زیر بغلش
می‌گذاشت و می‌خوانید.

ملوان‌هایی که غذای‌شان را می‌آوردند، فقط با کاترین حرف
می‌زدند. وقتی دبورا کوشید سؤال‌های راجع به سفرشان بپرسد،
نگاهش نمی‌کردند و جوابی نمی‌دادند.

دبورا اندیشید، از من وحشت دارند.

آن‌ها واقعاً باور کرده‌اند مادر من نمی‌گذارد من نیروهای شیطانی‌ام را
علیه آن‌ها استفاده کنم.

در هفته‌ی سوم که از پلیموت حرکت کرده بودند، کشتی دچار
توفان شد.

رعد و برق می‌غرید و کشتی در دریا بالا و پایین می‌رفت.
قطرات باران می‌خورد به عرشه‌ی بالا و از درز پنجره تو می‌آمد.

برای ساعت‌های طولانی کابین کوچک مثل گهواره پس و پیش
می‌رفت و کج می‌شد.

دبورا چسبیده بود به تخت، اما نیروی باد او و مادرش را به
این طرف و آن طرف کابین هل می‌داد.

میز و صندلی واژگون شد و کشتی که جلو و عقب می‌رفت،
همین‌طور به این سو و آن سو می‌لغزیدند. دبورا حالت تهوع داشت اما

به خودش فشار می‌آورد که نشان ندهد. با خودش عهد کرده بود که
هرگز مقابل مادرش ضعف نشان ندهد. هرگز.

چند روز بعد از این که طوفان پایان یافت، دبورا روی تختش مریز
کشیده بود و حاج و واج زل زده بود به سقف.

صداهای قدم‌های سنگینی را از بیرون کابین شنید و بعد در باز
شد.

نفس ملوان یا اونیفورم آبی ظاهر شدند. یکی از آن‌ها خطاب به
کاترین گفت: «به جزیره رسیدیم. با ما بیایید، دختر نو پیاد روی

عرشه، اونو به ساحل می‌بریم.»
کاترین پرسید: «بعد بلافاصله به طرف انگلیس حرکت می‌کنیم؟»

ملوان سرش را به تأیید پایین آورد «بله، همین که دخترت به سلامت به ساحل رسید»

بغض گلوی دیورا را فشرد. تمام بدنش منقبض شد.

بالاخره این لحظه رسید. به خود گفت: «سفر به پایان رسید»

ملوان به کاترین گفت: «باید عجله کنیم. کاپیتان مشتاق است هرچه زودتر از سر این دختر و بدبختی اش خلاص بشه». دیورا گفت: «به من وقت بدین شنلم را بپوشم» و ملوان ها طبق معمول حرفش را نشنیده گرفتند.

دیورا برگشت و تای شنلش را که گذاشته بود پایین تختش، به دقت باز کرد. با سستی آن را انداخت رویش و کلاه را کشید روی سرش.

کاترین با شنل مشکی آماده ایستاده بود. با پوزخند گفت: «آن کلاه تو را از زندگی تنهایی که در انتظار توست نجات نمی ده!» و بعداً زیر لب گفت: «مادر، ظلم تو بی جواب نمی نماند». کاترین خنده ی سرد و بی رحمانه ای کرد.

ملوان ها آن ها را هدایت کردند به طرف عرشه. دیورا در نور شدید آفتاب چشمانش را باز و بسته کرد. بعد چشم دوخت به جزیره که ساحل شنی آن زیر آفتاب داغ می درخشید.

چشمش که به تنه ی درخت های برهنه و بلندی افتاد که بالای شان تیغ برگ های درازی داشت، از خود پرسید: این درخت های عجیب دیگر چیست؟ قبلاً هرگز داعی و درخشش آفتاب را تا آن حد احساس نکرده بود. دریای اطراف شفاف بود و به سبز و آبی می زد.

ملوانی رشته افکارش را از هم گسیخت. به کاترین گفت: «ما

دختر نو با اون قایق به ساحل می‌بریم و اشاره کرد به یک قایق
پارویی کوچک «تو این جا می‌مانی».

کاترین سرش را تکان داد: «خدا حافظ دختر!» بدون کوچک‌ترین
احساسی. زیر آن شل سیاه صورتش مثل حفره‌ای خالی بود. ملوان‌ها
که با احتیاط قدم بر می‌داشتند، دیورا را احاطه کردند. دو نفر از آن‌ها
بازویش را محکم گرفتند و او را به طرف قایق کوچک پارویی
کشادند.

ناگهان، دیورا احساس کرد یکی از ملوان‌ها بازویش را رها کرد و
داد زد «چشم‌هام!»

ملوان دیگر نعره کشید: «وای! چشم‌هام! من نمی‌تونم ببینم!»
در طول عرشه ملوان‌ها داد می‌زدند و از درد می‌نالیدند و
چشم‌های‌شان را می‌مالیدند «من کور شدم!»
کمکم کنید، نمی‌تونم ببینم! «این دیگر چه جور جادوی شیطانی
است؟ همه کور شدیم!»

ملوان‌های نابینا که هوار می‌زدند، از وحشت ناله می‌کردند، دیورا
برگشت طرف مادرش.

چشم‌های کاترین روی دیورا خیره شده بود.

شنل مشک‌اش را انداخت روی عرشه و خودش را شق ورق
گرفت، انگار منتظر مبارزه‌ای بود.

دیورا وحشت را در چشمان مادرش دید. چانه‌ی کاترین می‌لرزید.
دست‌هایش را مشت کرد. حالا نوبت دختر بود که لبخند بزند.

دیورا پرسید: «مادر! می‌خواهی بدونی چه اتفاقی واسه این
ملوان‌های بی‌چاره افتاده؟ شب وقتی تو خواب بودی کتاب را از لای
دست‌هایت برداشتم. سفر دریایی طولانی بود و من وقت کافی برای
یاد گرفتن بعضی چیزهارو داشتم.»

نفس کاترین بند آمد «نه!» دیورا گفت: «قرار نیست من به اون
جزیره برم، جادوگر واقعی همه‌ی عمر خودشو اون‌جا می‌گذرونه نه
من!»

کاترین نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «دختر احمق!» و دست
راستش را بالا برد تا جادویی را روی دخترش اعمال کند. اما دیورا به
سرعت عکس‌العمل نشان داد. دست مادرش را کنار زد، بعد کلمات و

وردهای عجیبی را که از کتاب قدیمی جادو جبل پناذ گرفته بود، با صدای بلند گفت.

کاترین مثل یک مجسمه خشکش زد. چشمانش از حلقه بیرون زد. دهانش باز ماند. یکی از دست‌هایش عقب بود و دیگری داشت به دیورا اشاره می‌کرد.

اطراف‌شان همه ملوانان داد می‌زدند و می‌نالدند. دست‌های‌شان را گذاشته بودند روی چشمان‌شان و روی عرشه تلوتلو می‌خوردند.

دیورا به سرعت عمل می‌کرد. می‌دانست که جادویش نمی‌تواند مادرش را مدتی طولانی در آن حالت مجسمه‌وار نگه دارد. شل تیش را درآورد و آن را روی شانه‌های کاترین انداخت.

با انگشتان لرزان بندش را محکم بست و کلاه را روی سر کاترین کشید. بعد ورد دیگری خواند، جادوی قدرت.

دست‌هایش را دور کمر مادرش حلقه کرد و او را بلند کرد. در حالی که زیر سنگینی کاترین تلوتلو می‌خورد، راه افتاد طرف نرده‌ها و هیکل سخت کاترین را برد بالا.

آرام گفت: «خدا حافظ مادر! زندگی خوبی در جزیره داشته باشی!» و بعد او را از نرده‌ها پایین انداخت.

دبورا مادرش را که به درون امواج ملایم افتاد، تماشا کرد. مثل آبی
مثل حباب باد می کرد و کاترین در دریا فرو می رفت و در دریای
منجمد احاطه شده بود.

دبورا که به نرده تکیه داده بود، دید که مادرش از طلسم خارج
شد. کاترین چشمانش را به هم زد و زل زد به یخ ها. سرش و
دست هایش را تکان داد. تقلا می کرد تا نفس بکشد. به یخ ضربه
می زد، ولی نتوانست آن را بشکند. حالا رنگ پوستش آبی بود، مثل
اقیانوس یخ زده. دهانش را باز می کرد تا هوا بگیرد و مشتش را
خشمگینانه به طرف دبورا تکان می داد. در میان فریادهای ملوانان نابینا
و شرق شرق یخ ها، دبورا حرف های خشمگین مادرش را می شنید
«باز هم دیگرو می بینیم دخترا»

بعد یخ ها به سرعت شروع کرد به ذوب شدن. امواج دوباره
می خورد به ساحل.

تکه بخی که کاترین را دربر داشت، با جریان امواج به طرف
جزیره می آمد. جایی که ساحلش با صخره های صاف و صیقلی
پوشیده شده بود.

دبورا ذوب شدن تکه یخ را تماشا می کرد. دید که کاترین خودش

۱
را از صخره‌ها کشید بالا و شل آبی چسبیده بود به پشتش. بعد دبورا
رویش را برگرداند. این آخرین باری بود که مادرش را می‌دید.
فریادهای ملوانان را نشنیده گرفت و روی عرشه راه افتاد به طرف
جایی که شل سیاه مادرش افتاده بود. خم شد و آن را برداشت، کشید
روی شانه‌هایش و صورتش را درون کلاه پنهان کرد.
بعد کلماتی را که لازم بود برای بازگرداندن بینایی ملوان‌ها، به زبان
آورد.

در بین فریادها و هلهله‌های شادی ملوان‌ها، دبورا داد زد «دخترم
شما را جادو کرد. اما هیچ چیزی نمی‌تواند او را از سرنوشتی که
حقتش بود، دور کند. ببینید، او را در جزیره تعاشا کنید. حالا
می‌توانیم در نهایت امنیت به خانه برگردیم».
تمام تلاشش را کرد تا صدایش شبیه مادرش باشد. ملوان‌ها به
اندازهای از بازگشت بینایی‌شان خوشحال بودند که چیزی از او
نپرسیدند.

دبورا کلاه را کشید تا روی خال ماه آبی روی شقیقه و دقت کرد
که کاملاً روی آن را بپوشاند. دو نفر از ملوان‌ها او را برگرداندند به
کلبین زیر عرشه.

این بار چفت پشت در را نبنداشتند. دبورا آهی کشید و با خود
اندیشید، فارم به خانه برمی‌گردم، به انگلیس.
اما آنجا چه کار می‌توانم بکنم؟ کجا می‌توانم بروم؟ نمی‌توانم
برگردم به دهکده. مطمئناً نمی‌توانم.

کتاب جادو را به سینه‌اش فشرد. فکر کرد، هر کجا که بروم،
مجبورم از جادو استفاده کنم. راه دیگری ندارم. مجبورم از این نیرو
استفاده کنم.

در جزیره، کاترین دور شدن کشتی را تماشا کرد. تا جایی که
کشتی در افق ناپدید شد، و به نظر می رسید رفته زیر زمین.
هنوز موهایش خیس بود و تکه های کوچک یخ چسبیده بود به
لباسش. شل را پهن کرد تا خشک شود. با این کار، صخره های
خاکستری صیقلی به رنگ آبی درآمدند.

کاترین فریاد زد «تو مرا شکست ندادی. من این جا زنده می مانم.
من نفس هر بختبرگشته ای را که راه گم کند و به این جزیره بیاید،
خواهم گرفت. نفس آنها تا ابد مرا زنده نگه می دارد و بعد انتقامم را
از تو خواهم گرفت دخترم! بله، یک روز، یک روز از تو انتقام
می گیرم!»

قسمت سوم

سپتامبر کنونی

ایریل گفت: «این جزیره فوق‌العاده بود، واقعاً بهشت بود و به دوربین
تویزیون لیخت می‌زد.»

مصاحبه‌کننده یک خبرنگار زن به نام جیمی کلارک، میکروفون را
کشید طرف دهان خودش و پولی که بُردی؟ ایریل! برای بُردن آن
پول باید چه کار می‌کردی؟

ایریل زیر چشمی نگاهی به چراغ‌های استودیو کرد جیمی کلارک
میکروفون را برد نزدیک صورتش.

ایریل گفت: «ما به چند گروه تقسیم شدیم و مسابقاتی را با عنوان
بازی‌های زندگی داشتیم. تیم من مسابقه نهایی شجاعت را بُرد.
بیورین...»

کلارک حرفش را قطع کرد: «شرط می‌بندم همه‌ی شما خیلی
شجاع بودید که صدهزار دلار برنده شدید!» و خندید.
ایریل! چه‌طور توانستین مسابقه شجاعتو ببرین؟

ایریل به فکر فرو رفت: «... خوب...»
چرا نمی‌توانست به خاطر بی‌بورد؟
از رفتن به خانه برگشته بود، کوشیده بود چیزهایی را جمع به
جزیره به یاد بی‌بورد.

فقط یادش می‌آمد که مارکس و بقیه ترک‌شان کردند و رفتند. و این که وقتی تلاش می‌کردند با آن قایق کوچک فرار کنند، نزدیک بود غرق شوند.

یادش می‌آمد که زندگی آنتونی را نجات داده، مارلین ناپدید شد و دنده‌های شکسته مارلین. اما بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟ تیم او چه‌گونه برنده‌ی مسابقه‌ی شجاعت شد؟

به دلایلی، به نظر می‌رسید آن بخش از خاطرات پشت می‌پنهان شده‌اند.

اپریل که به خانه برگشت، دوستش پم از او پرسیده بود «خطرناک‌ترین اتفاقی که افتاد، چی بود؟»

چرا نمی‌توانست به خاطر بیاورد؟ اپریل خیره شده بود به پم و به سختی به فکر فرو رفته بود.

او صخره‌های آبی را تعریف کرده بود. غاری که میان صخره‌ها بود. آن بوی دهشتناک را به یاد می‌آورد.

اما چرا آن اتفاقی را که در غار افتاد، به خاطر نمی‌آورد؟ و حالا جیمی کلارک، گزارشگر تلویزیون مشتاقانه چشم دوخته بود به او و منتظر جواب بود.

اپریل به او گفت: «ما همه باید از یک پل ریسمانی عبور می‌کردیم، با طناب‌های پاره و قسمت‌های زیادی از آن از بین رفته بود. اگر می‌افتادیم مستقیماً می‌رفتیم تو شکم صخره‌های دندان‌دار. فکر می‌کنم تیم ما در مسابقه‌ی پل ریسمانی شجاع‌ترین بود.»

اپریل می‌دانست که این دروغی بیش نیست. پل ریسمانی به هیچ وجه قسمتی از مسابقه‌ی شجاعت نبود. اما او اصلاً چیزی یادش نمی‌آمد.

آیا قضیه فوق‌العاده و حشتناک بوده؟ و به همین علت اپریل آن را از
ذهنش پاک کرده؟

کلارک که با او دست می‌داد، گفت: «دوباره تبریک می‌گم و از
این که با ما صحبت کردی، متشکرم. می‌دانم که قراره مصاحبه‌های
زیادی انجام بدی. فقط به عنوان سؤال آخر، شخصیت ملی بودن چه
احساسی به انسان می‌ده؟»

«اپریل فکر کرد، آیا من چنین کسی هستم؟ چون از آن جزیره
نجات یافته‌ام، یک قهرمان ملی هستم؟
جواب داد: «احساسی فوق‌العاده!»

اپریل که به خانه رسید، پم انتظارش را می‌کشید.
دوید و او را در آغوش کشید و با هیجان گفت: «توی تلویزیون
عالی بودی! واقعاً بی‌نظیر بودی!»

اپریل اندیشید: «خدای من! قضیه چیست؟ پم و من هرگز دوستان
صمیمی نبوده‌ایم. چرا ناگهان مرا در آغوش می‌گیرد و از من تعریف
می‌کند؟»

پم خیلی قدبلند و بور و بسیار زیبا بود، با چشمان آبی گرد و
لبخندی فوق‌العاده.

والدین دخترها بسیار صمیمی بودند. بنابراین پم و اپریل خیلی با
هم ملاقات می‌کردند، گرچه خیلی هم دیگر را دوست نداشتند.

وقتی اپریل از طرف آکادمی برای رفتن به جزیره انتخاب شد، پم
داشت از حسادت می‌ترکید. قریباً زده بود «نمره‌های من بهتره، و در
ورزش هم من بهترم!» و اصلاً سعی نکرد به حسادتش را پنهان
کند.

اما از وقتی اپریل برگشته بود، پم طوری رفتار می کرد انگار
بهترین دوست اوست.

اپریل از خود می پرسید چرا این طور رفتار می کند؟
و بعد خودش را سرزنش می کرد. «من باید خوشحال باشم که
فکر پم نسبت به من تغییر کرد».

پم غلو می کرد: «تو مشهورترین دانش آموز مدرسه راهنمایی اپریل
گیتی!»

به دنبال اپریل رفت داخل اتاقش: «باورم نمی شود تو دوست من
باشی!» اپریل فکر کرد «دیگر دارد زیاده روی می کند. پم چیزی از من
می خواهد. می دانم که می خواهد. اما چی؟»

پم اپریل را به باران سؤال کرد: «مصاحبه بعدیات کی است؟
چندتا مصاحبه داری؟ آیا به آن مصاحبه در MTV پاسخ مثبت دادی؟»
و بدون این که مجال پاسخ به اپریل بدهد هیجان زده گفت: «خیلی
هیجان انگیز است»

اپریل پشت میز توالش نشست و شروع کرد به ورفتن با
موهایش و تأیید کرد: «می دونم، من واقعاً خوش شام»

پم صندلی ای را کشید کنار او و گفت: «بذار کمکت کنم فکرهای
جالبی برای موهاات دارم. و لباس های قشنگی که برای مصاحبه های
بعدی است بپوشی. نظرت چیه که موهااتو این طوری بکشی بالا و
این جا پشت سر ببندی؟»

اپریل خیره شد به خودش در آینه، پم موهایش را شکل داد «وای،
خوبه»

«پم واقعاً راجع به مدل مو خیلی می دانت. اپریل با انهم فکر
کرد، خیلی بیش تر از آنچه که من می دانم»

پم گفت: «لباس‌هایی در بوتیک لباس‌های شهری دیدم که فوق‌العاده‌اس، مخصوصاً اگر مصاحبه MTV را انجام دهی»

پم حرفش را قطع کرد و عکس‌العمل ابریل را زیر نظر گرفت و تصمیم داری مصاحبه‌ی برنامه‌ی امروز را انجام دهی؟

ابریل گفت: «شاید. پدر و مادرم هنوز تصمیم نگرفته‌اند که می‌خواهند مرا به نیویورک بفرستند یا نه؟ مشکل این جاست که خیلی باید از مدرسه غیبت کنم»

پم داد زد: «مدرسه چه اهمیتی داره؟ تو به ستاره‌ای!»

او موهای ابریل را از پیشانی‌اش زد عقب و بعد نفسش بند آمد

ابریل باورم نمی‌شد، خالکوبی کردی؟

ابریل خیره شد به آینه «هان؟»

و دید که چشمان پم دوخته شده به هلال ماه آبی روی شقیقه‌اش.

سرمایی پشت ابریل را فرا گرفت.

او وقتی برگشته بود به خانه هلال ماه نبر می‌کشید و گریز می‌کرد.

او پشت میز توالتش پرید. «این... این خالکوبی نیست» و ماه آبی

را با موهایش پوشانده. «فکر می‌کنم یک خال مادرزادی است»

پم چشمانش را ریز کرد «قبلاً آن را داشی؟»

ابریل دروغ گفت: «البته»

پم گفت: «خیلی جالبه» و هنوز به دقت ابریل را ورندار می‌کرد

و حالا شبیه خالکوبیه»

ابریل به تلخی اندیشید، اصلاً هم عالی نیست. من نمی‌دونم جیه و

چهارم ری او مده اون جا.

اپریل دوباره آهی کشید. فکر کرد، قرار است این هیجان انگیزترین لحظه زندگی من باشد. پس چرا احساسات عجیبی دارم؟ چرا فکر می‌کنم چیزی مهم را فراموش کرده‌ام؟

اپریل با خود گفت: «انفاق و حشمت‌ناکی در آن جزیره افتاده. آن قدر وحشتناک که من از حافظه‌ام پاکش کرده‌ام.»

پم پرسید: «دوست نداری دوباره به آن جزیره برگردی؟ نمی‌خواهی چند هفته دیگه اون‌جا باشی؟»

اپریل آهی کشید و گفت: «اینکه تیم من آن پول را بُرد فوق‌العاده است. اما من هرگز به آنجا برنمی‌گردم، هرگز.»

روز بعد، او دعوت‌نامه‌ای دریافت کرد که دوباره به جزیره برگردد. روز بعد، پس از مدرسه اپریل با چند نفر از روزنامه‌ی مدرسه‌شان مصاحبه کرد. بعد با عجله رفت خانه، چون یک تَن درس و تکلیف داشت.

کمی قبل از ساعت پنج به خانه رسید. داد زد «کسی خانه نیست؟» و کیفش را انداخت زمین. در نهایت تعجب صدای پارس سگی را شنید. الفی، سگ بزرگ پم پرید بیرون و دمش را با عصبانیت تکان می‌داد.

قبل از این که اپریل بتواند حرکتی بکند، سگ با پنجه‌های بزرگش او را هل داد طرف دیوار. پرش‌های کوچک می‌کرد، سرش را جلو می‌آورد.

اپریل با خنده گفت: «بشین پسر! برای خوشامدگویی‌ات متشکرم، اما بنشین!»

پم دوید بیرون «الفی! بس کن!» هر دو دستش را دور قلاده الفی حلقه کرد و سگ بزرگ را از اپریل دور کرد.

پم گفت: «نگران شدم، چرا این قدر دیر کردی؟»
اپریل جواب داد: «نگران من بودی؟ به مصالحه دلت همش
همین اپریل فکر کرد، موضوع چیست؟ مشکل پم چیست؟ پرسید
چه خبر شده؟ تو این جا چه می کنی؟»

پم ساندویچی را که داشت می خورد، از روی میز صحنه جلو
نیست برداشت و گفت: «منظورت چیه؟ پدر و مادرت بهت نگفتن
من اینجا می مانم؟»

دهان اپریل باز ماند: «اینجا زندگی می کنی؟»

پم نیشش را باز کرد و با سر جواب مثبت داد: «به ماه تمام باید به
تو می گفتن. پدر و مادرم به ماه رفتن به غذا و با پدر و مادر تو قرار
گذاشتن که من این جا بمانم.»

اپریل با تعجب به او نگاه کرد: «معلوم نیست این جا چه خبره؟ فکر
می کنم یادشون رفته به من بگن.»

احساسی مثل هول و هراس اپریل را فراگرفت. یک ماه تمام شب
و روز باید پم را ببیند؟ وای!

خوب بود که حداقل یک اتفاق مهمان داشتند. اپریل محصور نبود
تقش را با پم شریک شود. اما آیا او نیاز داشت با پم زندگی کند؟ به
هیچ وجه.

پم با خوشحالی گفت: «این خیلی عالیه اپریل! می دانم که ما خیلی
با هم صمیمی نبوده ایم. اما این به ماه فرصته که همدیگر رو بهتر
شناسیم، درسته؟ با هم مثل خواهر می شویم.»

و دوباره اپریل را در آغوش گرفت.

اپریل فکر کرد، چنین چیزی ممکن نیست. پم و من خواهر!

خودش را از دست پم خلاص کرد و راه افتاد طرف پله‌ها.
گفت: «باید تکالیفم را انجام بدم، خیلی عقیم»

پم پشت سرش صدا زد: «اگر کاری هست که من می‌تونم انجام بدم، بگو که کمکت کنم»

اپریل از پله‌ها که بالا می‌رفت، از خود پرسید، کتاب داستان‌های کوتاه را آوردم خانه؟ وارد اتاق که شد، هنوز داشت راجع به آن فکر می‌کرد و ناله‌ای سر داد.

این بو از کجا بود؟ تخم مرغ گندیده؟ وای! بینی‌اش را گرفت اما بوی تعفن قطع نمی‌شد. نفوذ می‌کرد، سنگین و ترشیده. بوی چه بود؟ شبیه بوی ماهی بود. مثل گوشت فاسد، چیزی که دارد فاسد می‌شود چیزی مرده.

بوی گندیدگی در او نفوذ کرد و به سرفه افتاد. فکر کرد نمی‌توانم نفس بکشم، نمی‌توانم، دارد خفهام می‌کند.

حالش به هم می‌خورد و اشک از چشم‌هایش سرزیر شد، نلونا خورد از راهرو اتاق خارج شد. بوی وحشتناک او را تا حال دنبال کرد. حالت تهوع گرفت، شکمش می‌پیچید و به سختی می‌توانست آب دهانش را قورت دهد و می‌کوشید ناهارش را به زور فرو دهد.
با خود اندیشید، من این بو را می‌شناسم.

خاطرهای در ذهنش جرقه زد. تصویری از خودش در جزیره وقتی داشت وارد غاری در صخره‌های آبی می‌شد و بوی مشمزه‌کننده‌ای نفسش را بند آورد، بو از جزیره بود. از آن غارهای ترسناک. این بو چه‌طور وارد آنجا شده بود؟ چه‌طور آمده بودی توی اتاق من؟

هم پشت سرش وارد اتاق شد. «هی، چی شده؟ انگار حالت خوب نیست»

و بعد صورت هم از انزجار در هم فشرده شد. «وای! یک چیزی بوی گند می‌دهد». در حالی که بینی‌اش را گرفته بود، قدم گذاشت داخل اتاق خواب.

اپریل: «چی این قدر بوی بد می‌دهد؟ این سگ افعی خرابکاری کرده؟»

اپریل که به سختی آب دهانش را قورت می‌داد، پشت سر هم وارد اتاق خواب شد. یا سرفه گفته «من من باید پنجره رو باز کنم»

تا وسط اتاق نرفته بود که با دیدن چند استخوان روی موکت کنار تختش ایستاد. استخوان‌های سفید جانوری کوچک که به شکل یک دایره کامل روی هم انباشته شده بودند.

خاطره‌ی دیگری اپریل را تکان داد.

وقتی داشت از صخره‌ها بالا می‌رفت و غلری تاریک را جست‌وجو می‌کرد، پایین را که نگاه کرده بود، چشمش به دایره‌ای از استخوان‌های سفید افتاده بود.

اپریل به خاطر آورد. درست مثل جزیره‌ی دست مثل استخوان‌های بیرون آن غار سنگی.

اپریل در حالی که زل زده بود به استخوان‌ها و بوی گند غار سنگی جزیره را حس می‌کرد، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. جیغ بلندی از وحشت کشید.

«اپریل! چی شده؟ اپریل، خواهش می‌کنم بس کن» هم شانه‌های اپریل را گرفته بود. «بس کن»

همان طور که از خیابان وارد تاریکی انبوه درختان می شد، خودش را از دیوار سنگی کوتاه اطراف پارک فرانکلین بالا کشید.

یادش آمد که وقتی بچه بود، هر روز با دوستش در این پارک بازی می کرد. از پشت ردیف طولانی تاب ها رد شد و از زمین بازی گذشت. تاب ها را یکی یکی هل داد و همه آن ها را به حرکت درآورد. وزش باد شدیدی درختان را به حرکت درآورد. پیریل به دنبال تخل ها بود. با خود زمزمه کرد: «اما تو اوها یو نخلی وجود ندارد» از روی چمن دوید و از زمین بیس بال گذشت. چمن خیس به کف پاهایش می چسبید.

تپه سنگی زیر نور ماه مثل علاج می درخشید. با خودش فکر کرد از شش سالگی از این تپه بالا نرفته ام.

زل زد به سوراخ غار مانند کوچک و تاریکی در بالای تپه. بلکه تو افتادی توی آن سوراخ و سراسیمی داخل آن، تو را برد تا اعمالق تپه چهار دست و پا از تپه بالا رفت.

سنگ ها هنوز از باران بعد از ظهر خیس بود و سرد و صیقلی فریادی شاد و کودگانه از گلویش خارج شد «جانمی» و از تپه بالا می رفت.

فکر کرد، وقتی بچه بودم این تپه به نظرم خیلی بلند و لیز می آمد اما خیلی بچه گانه بوده، کم مانده برسم بالا.

دستش را بالا آورد تا دهانه ی سوراخ یا غار کوچک را بگیرد و خودش را کشید داخل آن. فکر کرد، داخل غار، داخل غار سنگی درون تاریکی شک کرد.

این غار مرا به دور دست ها خواهد برد اگر بروم تو، ناله فرو می روم. درون تاریکی غرق می شدم و هرگز کسی را نمی دیدم.

باد درون سوراخ می وزید و سوٹ ملال انگیزی می زد. اپریل متوجه شد که تمام بدنش دارد می لرزد.

به التماس گفت: «خواهش می کنم، لطفاً وادارم نکن وارد غار شوم»

بعد نور قرمز چشمک زنی را دید. اول فکر کرد نور مشعل است. از خودش پرسید، کی توی جنگل دارد مشعل می سوزد؟ کسی از هم نمی هایش؟ و بعد پاترول مشکمی و سپیدی را در سمت دیگر دیوار کوتاه دید.

جراخ روی سقف پایین آبی و قرمز می شد. آبی و قرمز آبی و قرمز. دو افسر با اونیفورم های تیره از دیوار پریدند و از روی زمین باری دویدند طرف اپریل.

یکی از آنها او را صدا زد «آهای!» خیلی جوان بود با چشمانی ریز و تیره و سایه ی سیل سیاه. پلیس زن همراهش داد زد «آن بالا چه کار می کنی؟» اپریل جواب داد «صخره نوردی»

دو افسر پایین تپه ایستادند. از زیر کلاه هایشان با اخم به او نگاه می کردند.

افسر زن با ملایمت گفت «دیروقت است، پاری تعطیل است». اپریل زیر چشمانی تگامی به آنها انداخت و احساس کرد سرش گیج می خورد. افسر دوباره پرسید «این جا چه کار می کنی؟» کلمات در گوش اپریل زنگ می زدند.

بلند گفت «چرا دارم از این تپه بالا می روم؟ خودم هم نمی دونم» افسر زن گفت «تو لباس خواب به تن داری و کفش هم نپوشیدی»

اپریل به لباس خواب راه‌راه قرمز و سفیدش نگاهی انداخت. از خودش پرسید: «با لباس خواب آمده‌ام بیرون؟ ولی چرا؟»
به افسرها گفت: «فکر کردم تو خونه و تو رختخوابم، من، من نمی‌دونستم...»

و بعد متوجه هیکل انسانی شد که نیمه‌ای از آن کنار پاترول پنهان شده بود. پم!

اپریل با صدایی لرزان پرسید: «پم! تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»
پم چند قدم برداشت، دست‌هایش را در جیب کتش گذاشته بود. موهای بلندش در باد تکان می‌خورد.

پم گفت: «من تو را تعقیب کردم، دیدم که از خونه خارج شدی. خیلی نگران بودم. آمده‌ام دنبالت. این‌جا چه کار می‌کنی؟ چرا از خونه اومدی بیرون؟»

اپریل گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم، نمی‌دونم، نمی‌دونم.»
بعد برگشته بود به جزیره. باید یک خواب بوده باشد. درست است؟ اما چرا رنگ‌ها آن‌قدر زنده بود، همه چیز آن‌قدر واقعی بود انگار می‌توانست دستش را دراز کند و درختان، زمین شنی و صخره‌های آبی را لمس کند.

احساس گرسنگی شدیدی می‌کرد. شکمش به قار و قور افتاده بود. ضعیف‌تر از آن شده بود که بتواند راه برود و روی صخره‌ها چهار دست و پا می‌خزید. گلویش از خشکی درد می‌کرد، انگار شن خورده باشد.

فکر کرد، باید غذایی پیدا کنم. و گرنه از گرسنگی هلاک می‌شوم. نارگیل قهوه‌ای کوچکی را از روی زمین برداشت. آهانا آن را زده به تنه درخت، دوباره زد و دوباره.

متوجه شد که خیلی ضعیف شده، ضعیف‌تر از آن‌که بتواند آن را
شکند. زل زده به نارگیل بین دست‌هایش، مزه‌ی شیر شیرین داخل آن
می‌توانست حس کند، و میوه‌ی گوشتالوی آن را.

در خیال فکر کردن این مثل معمایی است که باید حلش کنم. خیلی
دیک شده‌ام به جواب... خیلی نزدیک. اما نمی‌توانم به جواب
سم انگار مهر و مومش کرده باشند.

بعد سر و کله مارلین پیدا شد. دو زانو جلو او نشسته بود. از یکی
چا بوده؟

چشمان تیرهرنگ او نور ماه را منعکس می‌کرد. اپریل دو هلال ماه
در چشمان او می‌دید.

پرسید: «مارلین! کجا بودی؟» مارلین با صدای آرام و صافی که
علق به او نبود، جواب داد: «من ناپدید شدم»
پرسید: «ولی کجا رفتی؟»

مارلین جواب داد: «این‌جا، در جزیره ناپدید شدم. تا ابد این‌جا
مانم»

اپریل درخشش نور آبی‌رنگی را داخل غاری دید. آیا کسی آن‌ها را
باید؟

به مارلین گفت: «وقتش رسیده برگردی خونه» و او جواب داد:
«من این‌جا ناپدید شدم»

اپریل اصرار می‌کرد: «تو باید به خونه برگردی، مجبوری بیایی
خونه حلال»

او نگاهی مبهم به اپریل کرد. او می‌توانست هلال ماه را در
شماش ببیند. اما هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. هیچ اثری از
لکمی در چهارماش نبود.

گفت: «مارلین بر گرد به خونه»

و دستش را دراز کرد طرفش. بازویش را گرفت و تکیان داد و بازوی مارلین بی حرکت از دستش افتاد پایین.

احساس کرد مثل سنگ شده. مثل صخره‌های آبی. و بعد سر مارلین از شانه‌هایش پایین افتاد. سر سنگی افتاد روی زمین و دو نیم شد. بازوی دیگر مارلین شکست. همه بدنش به صورت تکه‌های سنگ شکست و خرد شد.

اپریل با فریاد از خواب بیدار شد. دوباره جیغ زد. کابوس دیگری از جزیره.

خاتم پاورز گفت: «زود بیدار شدی» پشت ظرفشویی ایستاد و برای خودش فنجانی قوه ریخت.

اپریل که خمیازه می کشید، زیر لب گفت: «تو نستم بخولم، بار کابوس دیدم» و خودش را روی چهارپایه‌ای پشت میز آشپزخانه انداخت.

خاتم پاورز گفت: «من و پدرت خیلی خیلی نگرانیم» قهقهه‌اش را گذاشت روی میز و نشست کنار اپریل.

اپریل فکر کرد. مادر خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. زیر چشم‌هایش سیاه شده. او متوجه تارهای سپید در بین موهای بلوند و مجعد مادرش شد.

مادر که به دقت او را برانداز می‌کرد، گفت: «کار غیر عاقلانه‌ای که دیشب انجام دادی»

اپریل فکر کرد، طوری مرا زیر نظر گرفته انگار یکی از نمونه‌های آزمایشگاهش هستم.

خاتم پاورز تکنسین یک آزمایشگاه تحقیق حیوانات بود.
«افسران پلیس می گفتند تو به خاطر نمی آوردی که با آن وضع با
لباس خواب بیرون رفته‌ای. گفتند جواب سؤالات آن‌ها را نمی دادی.
خیلی گیج و متنگ بودی.»

ابریل با ناراحتی سرش را تکان داد «ای کاش می نوشتی تو ضیح
بدم»

مادرش گفت: «خدا را شکر که پم او مدد دنبالت، حداقل به دوست
خوب داری که مواظبت باشه»
ابریل زیر لب گفت: «بله»

خاتم پاورز گفت: «خیلی وحشتناک است، از دکتر چکون برات
وقت می گیرم. بعد از مدرسه می روی اون جا»

دستش را با محبت کشید لای موهای ابریل. «مصاحبه‌ی نورو با
آن برنامه‌ی تلویزیونی برای امشب، کنسل کردیم، موافقی که هان؟»
ابریل زمزمه کرد «خوبه!» چشم‌هایش را بست و بدن سنگی
مارلین را دید که تکه تکه می شد.

خاتم پاورز که لیوانی آب میوه برای ابریل می ریخت، گفت:
«می دونم که بودن در تلویزیون خیلی برات سرگرم کننده است، اما
شاید بهتر باشه مدتی همه‌ی مصاحبه‌ها رو تعطیل کنیم.»
ابریل تکرار کرد «خوبه!»

خاتم پاورز سرش را تکان داد: «تو روزهای خیلی هیجان انگیز و
فوق العاده‌ای تو جزیره داشتی. نمی توانم بفهمم چرا خواب‌های بد
مربنی و جی و ادارات می کنه کارهای غیر عادی انجام دهی»
ابریل با ملایمت گفت: «خودم هم نمی فهمم» و جرعه‌ای آب میوه
نوشید.

مادرش پرسید: «فکر می‌کنی امروز بهتره بمونی خانه و مدرسه
نروی؟»

اپریل سرش را تکان داد «نه، حالم خوبه، واقعاً.» نگاهی به ساعت
انداخت. اما حالا خیلی زود است: «می‌دونی می‌خوام چه کار کنم؟
می‌خوام قبل از این‌که برای مدرسه آماده بشم، کمی بدوم»
مادرش پرسید: «مطمئنی؟»

اپریل گفت: «بله، کمک می‌کنه ذهنم آرام بشه. همیشه بعد از
دویدن احساس بهتری دارم»

لباسش را عوض کرد. شلوارکی پوشید با تاپ و کفش‌های کتانی.
بعد می‌دی پخش کن خودش را بست به کمرش و از پله‌ها پایین آمد.
جلو در به پم برخورد. پم خمیازه‌ای کشید: «فکر می‌کنم زیادی
خوابیدم، تو حالت خوبه؟ می‌روی بدوی؟»
اپریل سرش را به علامت تأیید تکان داد.

پم گفت: «دیروز دیسک من تورو استفاده کردم. امیدوارم ناراحت
نشی. یک می‌دی جدید برایت گذاشتم تویش خیلی محشره. بهم بگو
خوشت می‌آید یا نه.»

اپریل باز سر تکان داد. حوصله حرف زدن با پم را نداشت، در را
هل داد و قدم گذاشت بیرون.

صبح پاییزی روشنی بود. زیر خورشید سرخ که تازه آمده بود
بالای درخت‌ها، چمنزار مثل زمرد می‌درخشید.

اپریل چند دقیقه بدنش را با چند نرمش گرم کرد. بعد هدفون‌ها
را گذاشت روی گوش‌ها و شروع کرد به دویدن.
خانواده‌ی میلر آنطرف خیابان داشتند سوار ماشین خود می‌شدند
تا سر کار بروند و برایش دست تکان دادند.

اپریل نبش خیابان پیچید و سرعتش را بیش تر کرد. فکر کرد،
هوای صبحگاهی خیلی فرحبخش و خنک است. دکمه‌ی روشن را
روی دیسک پلیر فشار داد و با پیچ صدا ور رفت.

کفش‌های کتانی‌اش روی پیاده‌رو صدا می‌داد. می‌توانست شل
شدن عضلات پایش را حس کند. موزیک شروع نشد، دوباره پیچ
کنترل صدا را پیدا کرد و تا آخر چرخاند.
صدای آوازی را شنید.

چند لحظه گوش داد، و با ریتم سریع و یکنواختی دویدنش را
ادامه داد. از خودش پرسید، این دیگر چیست روی سی‌دی؟
و بعد با نفس تنگی ایستاد و به صدای زن که از هدفون‌ها پخش
می‌شد، گوش داد.

همان صدای هولناکی بود که در جزیره شنیده بود. اپریل فریاد زد
«نه! نه! خواهش می‌کنم تنه‌ایم بگذار»

صدای زن در گوش‌های اپریل زنگ می‌زد. همان صدای آرام و
محزون با آن زبان عجیب. همان زن با صدای دورگه.
اپریل نالید: «نه! این غیر ممکنه، چنین اتفاقی نمی‌تونه برای من
بیفتد»

سی‌دی پخش کن را از کمرش کند و کوبید به زمین. پاهایش چنان
می‌لرزیدند که نمی‌توانست بدود.

یک تبر چراغ برق را گرفت و کوشید تپش قلبش را آرام کند.
بعد برگشت و تلوتلو خوران راه افتاد به طرف خانه. یک ساعت
بعد اپریل در سالن جلویی مدرسه ایستاده بود و داشت با پم بحث
می‌کرد.

ایریل گفت: «بما التماس کردم که این اجتماع بجمعا را کنسل کنی
من، من واقعا نمی خواهم راجع به جزیره حرف بزنم. تو می توانی
من، من»

بم چشم هایش را بجز خالد: «ایریل همه ی بجه های مدرسه مستظرون
تا تو حرف بزنی»

او دست ایریل را گرفت و او را کشید طرف سالن سخنرانی و
گفت: «کلی تو در دسر افتادم تا ترتیب این برنامه رو بدم همه این
کارها رو به خاطر تو کردم»

ایریل اعتراض کرد: «اما من، من فقط نمی توانم، تو می توانی که من
چقدر در دسر داشته ام، و بعد»

به نظر می رسید بم اصلاً حرف های او را نمی شنود او را کشید
طرف سالن سخنرانی.

ایریل فکر کرد امروز باید می ماندم خانه اما فکر کردم آمدن به
مدرسه ذهن مرا از جزیره منحرف می کند.

برنامه ای را که بم ترتیب داده کاملاً فراموش کرده بودم. چه طور از
عهده ی این کار بر می آیم؟

اگر جلوی این همه آدم اتفاق و حشمتاکی برابم بیفتد چی؟
بم که در سالن سخنرانی را باز نگه می داشت گفت: «کاری ندارد
آسان است، فقط راجع به بازی ها و این که آنجا چه کار کردی حرف
بزن. بعد خاتم هارپر می خواهد چیزی مثل مدال یا هم چنین چیزی
به تو بدهد»

ایریل را هل داد داخل سالن ایریل چشمش افتاد به صندلی های پر
و نمی توانست آب دهانش را قورت بدهد. همه مدرسه آنجا بود.

همین که وارد شد، مردی دوریش را بلند کرد و فلاشی روی او زد و عکس گرفت.

با نور فلاش، اپریل چشم‌هایش را باز کرد و بست و دنبال هم رفت طرف سن. بچه‌ها او را که دیدند شروع کردند به کف زدن. خاتم هارپر مدیر مدرسه راهنمایی با صدای بلند اعلام کرد «خوب، مهمان ویژه‌ی ما رسیده» اشاره کرد به اپریل و صدای کف زدن‌ها بلندتر شد.

او پشت یک تریبون وسط سن ایستاده بود و اطرافش با چهار درخت نخل مقوایی احاطه شده بود. خاتم هارپر گفت: «برنامه‌ای برای تو ترتیب داده‌ایم تا احساس کنی در خانمات هستی و کاملاً راحت»

اپریل چشم دوخت به درختان نخل که با رنگ‌های روشن نقاشی شده بود.

سرمایی پشتش را لرزاند. نفس عمیقی کشید و روی سن راه افتاد طرف تریبون.

خاتم هارپر که خم شده بود روی میکروفون، گفت: «فکر می‌کنم بیش‌تر شما اپریل پاورز را می‌شناسید. خوب، اپریل اخیراً از یک ماجراجویی هیجان‌انگیز در جزیره‌ای استوایی برگشته و امروز صبح ما از او خواهش کردیم راجع به این سفر صحبت کند»

اپریل پشت تریبون که قرار گرفت باز صدای کف زدن‌ها بلند شد. اپریل عصبی بود.

دهانش ناگهان خشک شد اما او سخنران خوبی بود. دچار ترس صحنه و سن نمی‌شد.

او و پم در تیم مباحثه با هم مسابقه دادند تا ببینند کدام یک بهتر صحبت می کند. البته پم باید هر مسابقه ای را می بُرد.

اما اپریل ایمان داشت که سخنران بهتری است. لبه های تریبون را گرفت. خم شد به جلو و شروع کرد به حرف زدن راجع به جزیره. اول با دعوتنامه ای که از مؤسسه ای به نام آکادمی دریافت کرده بود، شروع کرد.

برای شنوندگانش از قایق سواری به طرف جزیره حرف زد. ملاقات با آقای دونالد مارکس، مدیر آکادمی. درباره ی هم تیمی هایش و مسابقات بازی های زنندگی.

موقع صحبت احساس راحتی می کرد. به خودش گفت: «خیلی خوب دارد پیش می رود. فکر می کنم بچه ها واقعاً دارند از داستان های من لذت می برند. راجع به مسابقه ی قایق سواری اطراف جزیره که داشت حرف می زد زیر چشمی نگاهی به ساعت انداخت. از خودش پرسید: «واقعاً بیست دقیقه است که دارم حرف می زنم؟»

جرعه ای طولانی از آب لیوانی که روی تریبون بود، نوشید. ادامه داد: «فکر می کنم عجیب ترین موضوع درباره ی جزیره صخره های آبی بودند. صیقلی و صاف، به رنگ آبی تیره. و عجیب ترین چیز راجع به آن ها این بود که همیشه آن قدر سرد بودند که نمی شد به شان دست زد. حتی زیر نور سوزان آفتاب. ما روی این صخره ها یک مسابقه صخره نوردی داشتیم. باید تا غارهای بالای صخره ها می رفتیم و من»

اپریل صدای شتلق شنید و حرفش را قطع کرد.

به نظر می رسید صدا از پشت سرش می آید. برگشت طرف صدا و روی یکی از درخت های نخل مصنوعی علامت تیر را دید. صدای تیر دوباره آمد.

صدای بلند ضربه ی تیر، این بار از سمت راست او، چرخید و جای برش تیر را روی تنه ی درخت دید. صدای تیر، دوباره و دوباره، صدای وحشتناک تکرار می شد. داد زد تو میکروفون «درست مثل آن شب درست مثل آن شب در جنگل»

اپریل نمی خواست به نخل ها با آن علامت های تیر زشت و ایشان نگاه کند. چشم هایش را به هم می فشرد و تصویری در ذهنش شکل گرفت. می توانست خودش را در جزیره ببیند. داشت با کریستن، مارلین و آنتونی از میان جنگل می گذشت. آنها گم شده بودند. گم و ناامید. و بعد آن صدا را شنیدند. شرق شرق شرق صدای برخورد تیر آنها را محاصره کرده بود و در جنگل پژواک می یافت. در یک لحظه از هر طرف می آمد. اپریل فریاد زد «دوباره دارد اتفاق می افتد»

چشمانش را باز کرد و پم را دید که کنار سن ایستاده و چشم دوخته به او و دهانش از تعجب باز مانده. اپریل چهره های منگ و مبهوت بچه ها را در میان مهمانان می دید. فکر کرد، مجبورم ادامه بدهم. همه بچه های مدرسه دارند هم نگاه می کنند.

گلویش را صاف کرد و در میان صدای تیر که از هر سو می آمد شروع کرد «توفان وحشتناکی آمد که معلوم نبود از کجاست و»

چراغ‌های سن بالای سرش سوسو می‌زدند.

اپریل فکر کرد، رعد و برق! رعد و برق درست بالای سر او.
خاطره‌ی تاریک و ترسناکی در ذهنش شناور شد. من دیدم که
رعد و برق روی کسی نور انداخت. کسی که نزدیک من ایستاده بود
یک موجود ترسناک و رعد و برق زد.

چراغ‌های سن دوباره لرزیدند. اپریل برگشت به کناره‌ی سن و او
را دید!

زن! زن با شنل آبی!

و داشت طول سن را می‌دوید تا او را بگیرد. داد زد «با من بیا
اپریل! همین حالا با من بیا!»

اپریل روی میکروفون جیغ زد «اینهاش، او این جاست!» با انگشت
لرزان اشاره کرد به زن که داشت می‌آمد جلو. اپریل فریاد کشید «حالا
یادم می‌آید، حالا همه چیز یادم آمد»

چراغ‌های سالن سخنرانی ترکیدند و صدای فریاد بچه‌ها طنین افکن
شد. چراغ‌ها منفجر می‌شدند و تکه‌های شیشه روی سن می‌افتادند.

زن صدایش می‌زد «اپریل! با من بیا!»

اپریل با زاری می‌گفت «نه، نه، نه!»

و بعد روی سن افتاد زمین و بچه‌ها همه جیغ کشیدند. محکم
خورد به کف زمین سفت. زانوهایش خم شد. درد در پاهایش دوید.
اما تعادلش را حفظ کرد و بلند شد و از میان ردیف صندلی‌ها شروع
کرد به دویدن.

خانم هارپر از روی سن فریاد زد «جلو شو بگیرین!»

اما بچه‌ها که همه جا خورده بودند حرکتی نکردند.

اپریل از میان صندلی‌ها گذشت و از در دویید بیرون. صدای
قدم‌های سنگینش در سالن خالی جلو مدرسه منعکس می‌شد.
یک منشی از دفتر خاتم هارپر صدایش زد «اپریل! چه اتفاقی
افتاده؟»

اپریل به دوییدنش ادامه داد. از در جلو بیرون زد و وارد روشنی
صبح شد. همه چیز می‌درخشید. طلایی و آبی روشن سبز. دویید به
درون رنگ‌ها.

کجا داشت می‌رفت؟ نمی‌دانست. فکرش کار نمی‌کرد. درک زمان
و مکان را و این که چه اتفاقی داشت می‌افتاد از دست داده بود.
انگار در خواب و رویا داشت از بین رنگ‌های شاد و درخشان
می‌گذشت.

و بعد دست‌هایی نیرومند او را از پشت سر گرفتند.

فکر کرد «مرا گرفت!»

اپریل چرخید: «پم!»

پم که نفس نفس می‌زد، فریاد زد: «اپریل! چی شد؟ کجا داری
می‌ری؟»

اپریل بریده‌بریده و در حالی که می‌کوشید تنفسش را مرتب کند،
گفت: «صدای تیر!»

چهره‌ی پم از تعجب فشرده شد «صدای چی؟»

اپریل خیس خیس کنان گفت: «رعد و برق!»

پم پرسید: «منظورت ترکیدن لامپ‌هاست؟»

«بله، خیلی عجیب بود» و «اون، اون‌جا بود و دنبال من می‌دوید»

پم که هنوز شانه‌های اپریل را گرفته بود، پرسید: «منظورت خاتم

هارپر؟ بله، من دیدم خانم هارپر روی سن می‌دود به طرف تو،
چون فکر می‌کرد مشکلی برایت پیش آمده.

اپریل اعتراض کرد: «نه! اون خانم هارپر نبود! همون زن شل‌لنی
بود، زنی که از غار آمد بیرون»

پم با ملایمت گفت: «اپریل! آرام باش، خواهش می‌کنم اجازه بده
تو را به مدرسه برگردونم. شاید پرستار»

اپریل خودش را از دست پم آزاد کرد: «نه، من، من نمی‌توانم»
پم ناگهان گفت: «می‌دونی، شاید بهتر باشد تو اصلاً به جریر،
برنگردی»

«هان؟»

«من واقعاً نگرانم. فکر نمی‌کنم بتوانی از عهدداشتن بریبایی فکر
می‌کنم من باید به جای تو بروم. واقعاً این‌طور فکر می‌کنم»

دو دختر که نفس نفس می‌زدند خیره شدند به هم. بالاخره اپریل
به حرف آمد، به تلخی گفت: «تو به دوست واقعی هستی» بعد
برگشت و دوید.

«صبر کن اپریل!»

او فریاد پم را شنید، اما برنگشت. دوباره دوید. درون رنگهای
روشن روز زیبا. رنگهایی که روی چمنزار و خیابان‌ها معلق بود از
خودش پرسید: «کجا دارم می‌روم؟ انگار یکی دارد مرا می‌کشد... از
مدرسه می‌کشد بیرون... به طرف جایی جدید. کنترل خودم را از
دست دادم»

بعضی وقت‌ها سرعش را آرام می‌کرد تا نفس تازه کند، بعد
دوباره شروع می‌کرد به دویدن. هیچ جایی را نگاه نمی‌کرد.

هیچ چیزی به جز رنگهای متنوع را نمی دید. آسمان صاف بالای سرش، مثل آب آبیالوس صاف و شفاف بود.

درختان، مثل تخیل های جزیره با باد ملایم حرکت می کردند. به خودش گفت: «من در جزیره نیستم. به خانه برگشتم. جزیره هزاران مایل از من دور است. هزاران...»

پس چرا دارم می دوم؟ کجا دارم می روم؟
و بعد صدایی را شنید که او را صدا می زد.
صدای پسری بود که از خیلی دور می آمد.
«ایریل!... ایریل!...»

ایریل ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت. کسی را ندید. «کسی
نوجاست؟»

صدا گفت: «ایریل! منم!» ایریل دوباره دور و بر را نگاه کرد «هان؟
مارلین؟ کجایی مارلین؟»

صدا گفت: «کمکم کن ایریل!»
صدایش از دور دست ها می آمد.
در میان باد انگار زمزمه می کرد. «به خاطر من برگردا تو باید به
خاطر من برگردی!»

لرزشی پشت گردن ایریل دوید. با صدایی مرتعش گفت: «مارلین!
برگردم؟ منظورت چیست؟ تو کجایی مارلین؟»
و حالا سکوت حاکم شد.

ایریل دیگر نمی لرزید. انتظار صدا را می کشید تا باز برگردد.
اما سکوت بود. خم شد، دست هایش را گذاشت روی زانو هایش
تا ضربان قلبش آرام تر شود. بعد بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت.

متوجه شد که توی بازار است. اما کدام بازار؟ نمی شناسمش. این بازار
آبل گیت نیست.

چه طوری آدم این جا؟ چرا یادم نمی آید؟

گلویش درد می کرد. دهانش خیلی خشک شده بود به اندازه ای که
نمی توانست آب دهانش را قورت بدهد. در طول راهرو، دو زن با
زنپیل های خرید به او خیره شده بودند. فکر کرد، مدت طولانی است
که دارم می دوم، حتماً قیافه ام وحشتناک شده.

با هر دو دست موهایش را زد عقب و چتری هایش را صاف کرد.
یا شاید این خانم ها تعجب می کنند چرا من در مدرسه نیستم. یا
ناراحتی فکر کرد، خوب من خودم هم متعجبم.
با پشت دست عرق پشانی اش را پاک کرد.

تابلوی چند مغازه نظارش را جلب کرد. «بستی و انواع آبجو»
فکر کرد، باید چیزی بنوشم. راهش را کج کرد طرف رستوران
کوچک که همه جایش سفید بود، سفید مثل بستی و انیلی، دیوارهای
سفید، سقف سفید، میزهای سفید و غرغه سفید.

او یک آب تمشک و یک بطری آب سفارش داد. بعد خواست
سینی خود را به طرف یک میز ببرد.

اما وسط راه در رستوران ایستاد و به دختری که تنها در میز بستی
نشسته بود، زل زد. با خود گفت، من این دختر را می شناسم. به نظرم
خیلی آشناست.

و بعد فریاد کشید: «گریستن، تو این جا چه کار می کنی؟»

یک بستی میوه ای و خامه ای جلو گریستن بود. ابریل که به
طرف او می دوید، فاشکش را انداخت روی میز و دهانش از تعجب
بار ماند.

دادند «ایرل» اصلاً باورم نمی‌شود! «برید بالا و تو دختر چنان
بکلیگر را در آغوش گرفتند که انگار دوستی قدیمی اند.
ایرل هیچ‌کس را نداشت گفت «این غیر ممکن است! غیر ممکن! تو
این‌جا چه کار می‌کنی؟»

«کریستن توضیح داد «ما امروز مدرسه نداشتیم مادر مرا اینجا در
باز گذاشت قرار است چندان از بچه‌ها را در سالن تئاتر ببینم. ایرل
سبی‌اش را گذاشت روی میز و در دهکده سفید کنار کریستن
نشست
اما اما»

منعبرتر از آن بود که بتواند حرف بزند.
«کریستن خندید «آرام باش. نگاهی به خودت بینداز. خیس عرقی
و استعمال کاغذی به ایرل داد «به هر حال مشکلت چیست؟»
ایرل جواب داد «من، من داشتم می‌دویدم» او پیشانی و
گونه‌هایش را خشک کرد «اما باورم نمی‌شود تو اینجا ای می‌دانم که
تو در آبل گیت زندگی نمی‌کنی»

«کریستن چشم‌هایش را در هم کشید «آبل گیت؟ شوخی می‌کنی
درست؟ اینجا که آبل گیت نیست. اینجا دهکده شهر جدید است
فقط را برداشت و تکه‌ای بستی شکلاتی گذاشت دهانش.
بعد ایرل باز ماند.

سعی کرد چیزی بگوید، اما فقط جیغ کوناهای از گلویش خارج
شد. بالاخره توانست حرف بزند «دهکده‌ی شهر جدید»
اما بین اینجا و آبل گیت دو شهر فاصله است «کریستن با سر
تأیید کرد «که چینی»

اپریل حس کرد وحشت گلویش را می فشرد.

«من باید تمام راه را دویده باشم. بادم نمی آید. منظورم این است که، خیلی دور است. ساعت چنده؟»

کریستن نگاهی به ساعتش انداخت «دو و ربع. هی، تو حالت خوبه؟ واقعاً فاصله‌ی بین دو شهر را دویده‌ای؟ چرا؟ چرا این کار را کردی؟»

اپریل که به شدت به فکر فرو رفته بود، خیره شد به کریستن کریستن خودش را رساند به صندلی او و دستش را گرفت.
«اپریل! تو داری می‌لرزی!»

اپریل زیر لب گفت: «من نمی‌دانم چرا این کار را کردم. من... من نمی‌دونم»

و بعد اتاق جلو چشم او شروع کرد به چرخیدن، دیوارهای سفید، کف سفید، دکه‌های سفید...

کریستن داشت دست او را فشار می‌داد «اپریل! هی، اپریل! تو چت شده؟»

اپریل گفت: «من... من نمی‌دونم» و جرعه‌ای طولانی از آب میوه را نوشید. «همه چیز غیر عادی است کریستن! غیر عادی و ترسناک. تو دعوتنامه‌ی گردهمایی را دریافت کردی؟»

غیر عادی و ترسناک. تو دعوتنامه‌ی گردهمایی را دریافت کردی؟

کریستن با سر جواب مثبت داد «تو می‌روی؟»

اپریل جواب داد: «من واقعاً نمی‌خوام برم. از وقتی از جزیره برگشته‌ایم، عجیب‌ترین اتفاقات داره برای من می‌افته».

ی ریستن آخرین فاشق شورت شکلاتی را از ظرف ریستنی اش
برداشت و خورد. بعد فاشق را گذاشت روی میز و زل زد به
پیشانی

«اتفاقات عجیب؟ مثلاً چی؟»

و بعد شروع کرد به تعریف همه اتفاقات بدون این که نفس تازه
کند.

راجع به آن روز صبح برای کریستن حرف زد صندلی تبر از
درخت های مصنوعی و رعد و برق و زنی با مثل آبی روی سین و
این که زن در هدفون هایش آواز می خواند. راجع به صندلی مارلین که
از او کمک می خواست و شبی که پلیس او را در تپه ی سنگی زمین
برای پیدا کرد.

حرف هایش که تمام شد. قلبش داشت به شدت می زد.
جرعه ای خیلی از نوشیدنی اش را فرو داد. و همان طور که او
هم خیره شده بود به کریستن، گفت: «تو فکر می کنی من دیوانه
نستم. نه؟ فکر می کنی عقلم را به کل از دست دادم»
کریستن با ملایمت گفت: «به هیچ وجه»

حالت چهره اش صمیمی تر شد. «عین این اتفاقات برای من هم
افتاده

لوریل زیر لب گفت: «وای جدی می گویی؟»

لوریل همچنان زده گفت: «این دقیقاً همان چیزی است که من
احساس می کنم. اما فکر می کردم فقط برای من این اتفاق ها می افتد.
وای خیلی خوشحالم به تو بر خوردم. تو باعث شدی حالم خیلی
بتر بشه»

کریستن گفت: «من هم همین طور»

اپریل پرسید: «بقیه چی؟ فکر می کنی این ماجراهای ترسناک برای آنها هم اتفاق می افته؟ از کسی خبر داری؟»

کریستن سر تکان داد: «از آشنونی حدود یک هفته پیش ایمیل گرفتم. گفت همه چیز خیلی خوب است. اون عاشق مصاحبه های تلویزیونی و اون همه جلب توجه شده. به هیچ چیز عجیب و غریبی اشاره نکرده»

اپریل پرسید: «مارلین چی؟»

کریستن گفت: «خبری از او ندارم»

اپریل گفت: «من هم خبری ندارم، ولی او قول داده بود حتماً نامه می نویسه»

دست کریستن را گرفت: «آن زن با شل آبی یادت هست؟ کنار غارهای سنگی؟ من اونو از خودم نساختم، درسته؟»

کریستن با ملایمت جواب داد: «من اونو به یاد می آورم، یادم هست اپریل! سعی کردم تورو از دستش نجات بدهم. آه، بله، یادم می آید. چه طور می توانم فراموشش کنم؟»

اپریل با صدایی لرزان پرسید: «اگر همان کسی باشه که این بلاهارو سرا می آورد چی؟ اگر مارو هیپوتیزم کرده باشه یا چیزی مثل این و به این علت اتفاقات عجیب و غریب برای ما می افته؟ اگر مارلین تو دستش باشه چی؟ نکنند اونو گرفته و در جزیره اسیر کرده باشه؟»

کریستن زیر لب گفت: «وای، سخت بگیر. این منطقی نیست. آقای مارکس به ما گفت که حال مارلین خوبه. یادت می آید؟ او گفت مارلین پرواز کرد به خونه شان»

اپریل پرسید: «اما اگر مارکس به ما دروغ گفته باشد؟ بعد از این که مارلین ناپدید شد، ما دیگره اونو ندیدیم.»

کریستن جواب داد: «من مطمئنم مارلین تو خونه است و حالش هم خوبه.»

او کیفش را زیر و رو کرد و گوشی موبایلش را کشید بیرون. «بذار همین حالا زنگ بزنیم به مارلین»

اپریل پرسید: «شماره تلفنش رو داری؟»

کریستن سر تکان داد. کیفش را گشت و تکه کاغذ کوچکی بیرون آورد.

«اینهاش، بیا بهاش تلفن کنیم و بپرسیم چه خبر است؟»

تلفن را داد به اپریل «تو زنگ بزن، تو دوستش بودی»

کریستن شماره را بلند خواند و اپریل دگمه‌ها را فشار داد. گوشی کوچک را محکم به گوشش فشار داد و گوش‌هایش را تیز کرد.

به خود گفت: «خواهش می‌کنم جواب بده مارلین! لطفاً گوشی رو بردار. خواهش می‌کنم خوب باش»

«لطفاً بگذار آن صدای توی باد فقط خیالی باشه»

اما زنی تلفن را جواب داد. صدای آرام و خنک خنک داشت

«آماندا دیویس»

اپریل پرسید: «شما مادر مارلین هستید؟»

خانم دیویس جواب داد: «بله من هستم، شما؟»

اپریل پرسید: «مارلین هست؟» و دعا می‌کرد «من اپریل هستم یکی از دوستانش»

خانم دیویس جواب داد: «نه اپریل، مارلین خونه نیست، حتماً راجع

به این آکادمی که مارلین رفته چیزهایی می‌دونی. در جزیره، او هنوز
اون جاست. یک هفته دیگر یا پیش‌تر اون‌جا می‌مونه.

ایرل نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد. لرزشی بدنش را
تکان داد. با نجوا گفت: «مشکرم»

گوشی را قطع کرد. بعد برگشت طرف کریستن و به آرامی
گفت: «مارلین اصلاً خونه نرفته».

دهان کریستن باز ماند. رنگش پرید. زیر لب گفت: «باورم
نمی‌شه»

ایرل نفس عمیق و مرتعشی کشید و گفت: «ما مجبوریم
برگردیم به جزیره، راه دیگه‌ای نداریم. باید برگردیم و پیدا
کنیم»

ایرل فقط به اندازهای پول داشت که تا خانه ناکی بگیرد. در راه
تصمیم خودش را گرفت که چه کار باید بکند.

با خود گفت: «به آقای مارکس زنگ می‌زنم. وادارش می‌کنم دقیقاً
توضیح بدهد چه اتفاقی دارد می‌افتد»

از در پشتی دزدکی وارد خانه شد. نمی‌خواست با پم رو به رو
شود. در اتاقش، روی میز تحریر را جستجو کرد تا دعوتنامه‌ی
اصلی را پیدا کند. چشمش افتاد به بالای سربرگ با خط مشکی. بله
این جاست. شماره‌ی تلفن آکادمی در نیویورک.

ایرل گوشی تلفن را برداشت. از طبقه پایین صدای پم را شنید
که به الفی می‌گفت: «بنشین پسرا بنشین»

ایرل با خودش فکر کرد، پدر و مادر از این‌که تلفن راه دور به

نیویورک می‌زنم، ناراحت نمی‌شوند. منظورم این است که، این مساله واقعاً مهم است.

خیره شد به شماره تلفن و اندیشید. اگر به دونالد مارکس همه این ماجراهای عجیب را که اتفاق افتاد، بگویم شاید بتواند توضیحی بدهد شاید بتواند کمکم کند.

شماره را که گرفت و منتظر ماند تا تلفن زنگ بزند قلبش در سینه به شدت می‌کوبید.

ایرل گوش کرد، دو بوق، سه بوق... بعد زنی جواب داد «عصر بخیر! تلفن شما را به چه کسی وصل کنم؟»

ایرل به آن خانم گفت که کیست و خواست با دونالد مارکس صحبت کند.

پس از انظاری طولانی، او تلفن را برداشت با صدای بلند گفت: «الو ایرل! چه سورپریز جالبی. چی کار می‌کنی؟ خیلی خوشحالم صداترو می‌شنوم»

ایرل شروع کرد به صحبت «سلام! من... آه... من خیلی خوب هستم، می‌خواستم از شما بپرسم»

مارکس گفت: «مادرت به من زنگ زد و پرسید که آیا دوست مونتونه یا تو به گردهمایی بیاد یا نه. من هم گفتم البته که می‌تونه هر چه تعدادمون بیشتر باشه بیشتر خوش می‌گذره. مخصوصاً اگر دوست یکی از بزرگان ما باشه»

ایرل گفت: «خوب، من برای این زنگ نزده‌ام» و نفس عمیقی کشید «می‌دونین آقای مارکس! بعضی اتفاقات عجیب»

مارکس دوباره حرفش را قطع کرد «من بسیار هیجان‌زده‌ام که تو

به گردهمایی می آیی. برنامه های فوق العاده ای دارم. من باورم نمی شه همه دوباره به این زودی به آن جزیره زیبا می ریم، تو می تونی باور کنی؟

ابریل گفت: «نه، نمی توتم، اما دلیل این که من زنگ زدم»
مارکس گفت: «همه برنامه در تلویزیون پخش می شه، به هر جهت من بعضی از مصاحبه های تلویزیونی تو رو دیدم تو جلو دوربین خیلی خوبی. تا حالا راجع به کار در تلویزیون یا اجرای برنامه به عنوان شغل آینده ات فکر کردی؟»

ابریل جواب داد: «نه، نه واقعاً»
تلفن را فشار می داد. چرا به من اجازه نمی دهد یک کلمه حرف بزنم؟

مارکس گفت: «امیدوارم تو و خانواده ات لذت پولی را که برنده شدی ببری. روزهایی را که در جزیره گذروندیم تجربه ای فوق العاده و اسه ای همه بود. امیدوارم تو هم بی صبرانه منتظر گردهمایی باشی، مثل من».

ابریل دیگر نمی توانست تحمل کند.
داد زد «من به شما زنگ زدم تا راجع به مارلین ببرسم، چرا مارلین به خانه برنگشته؟ من با مادرش صحبت کردم و او گفت مارلین هنوز تو جزیره است. بنابراین می خواهم بدوتم»
مارکس حرفش را برید «وای متأسفم، تلفن دیگری دارم. ابریل من باید قطع کنم. خوشحال شدم صدات را شنیدم. تو و دوستتو به زودی در گردهمایی می بینم. سلام منو به مادرت برسون»
تلفن قطع شد.

اپریل که گوشی را روی گوشش فشار می داد، نشست. با
عصبانیت فکر کرد. او حتی به یک کلمه از حرف های من هم گوش
نکرد. آیا او واقعاً برای کردهمایی آنقدر هیچان داشت؟ یا این که
سعی می کرد از جواب به سؤال های من طفره ببرد؟

باید به کریستن رنگ بزنم و بگویم چه اتفاقی افتاد.

اپریل صدای پای سنگینی را شنید. برگشت. همان طور که انتظار
داشت پم را ببیند، اما الفی بود. دمش را با خشم تکان می داد و سر
بزرگ و پشمالویش را می زد به پای اپریل.

اپریل گفت «الفی آمدی به من سر بزنی؟»

«تو موجود دوست داشتنی ای هستی. می خواهی بازی کنی؟ به این
خاطر او مدی»

الفی دوباره زد به پایش.

انگار می خواهد بگوید بله. «تو عین خرس عروسی هستی،
مکه نه!» چشم های او احساس خوبی به او می داد مثل یک پتوی
گرم و ضخیم. شروع کرد به بازی با او. سگ بزرگ که هنوز دمش را
می جنباند پنجه هایش را در هوا تکان می داد. بعد اپریل را روی زمین
انداخت.

اپریل که می خندید داد زد «اذیت نکن.»

سگ تکان نخورد. در عوض برگشت.

اپریل تشر زد «بلند شو! داری حالم را به هم می زنی!» ولی چنان
می خندید که نمی توانست سگ را هل بدهد عقب.

«بس کن! می، بس کن!» الفی سرش را پایین آورد. اپریل داد زد
«نکن! لعتی!»

اپریل احساس گنان گفت: نه، نه، پولیات را ببر عقباء
نصایه ای اپریل قطع شد. مانده بود که این احساس گنده چه کار می کند؟
و بعد احساس کرد که سنگ نفس قوی و قدر اعتدلی می گیرد
و می آید او با هر دو دست سنگ را هل داد و کوشید. دورش کند
اما سنگ تکان نخورد
نعا او کوشید داد بزند.

اما سنگ صدایش را خفه کرد. نفس عمیق دیگری گرفت و
بکی دیگر.

اپریل فکر کرد کمک، آه کمک نمی توانم حرکت کنم. نمی توانم
جلویش را بگیرم.

دارد نفس را می گیرد.

زندگیم را ذره ذره می مکند. مثل زن با شل آبی. مثل آن زن در
جزیره.

این دیوانه کننده است. چرا چنین اتفاقی دارد می افتد؟ وای
کمک

صدایی آمد: «چه اتفاقی دارد اینجا می افتد؟» بزم و به دیالاش مادر
اپریل پریدند داخل.

اپریل اندیشید. خدا را شکر. نجات پیدا کردم.

خانم پاورز بکه خورد و فریادی از گلویش خارج شد.

«تو داری چه کار می کنی؟ همه این سر و صداها به خاطر چی بوده؟»

خانم پاورز گفت: «من و بزم فکر کردیم سقف دارد پایین می آید
و تو فقط داری بازی می کنی»

اپریل حرفش را قطع کرد «شما متوجه نیستین»

او به اندازهای احساس ضعف می کرد که نمی توانست حرف بزند.
«الفی... او... او»

اپریل بریده بریده گفت: «شما... شما متوجه نیستین، او بازی
نمی کند، او...»

پم گفت: «حیوان زبان نفهم متوجه نیست که مثل فیل سنگین
است» و الفی را دور کرد.

اپریل زل زد به پم. سرمایی دوید پشت گردنش. با خودش فکر
کرد خیلی عجیب است، هر موقع یکی از این اتفاقات ترسناک برای
من می افتد پم آنجا حضور دارد. پم همیشه حضور دارد.

اپریل و پم به لس آنجلس پرواز کردند. از آنجا قرار بود به
جزیره ای اصلی پرواز کنند. بعد سوار قایق کوچکی می شوند و به
مارکس و بقیه می پیوندند.

در طول پرواز به لس آنجلس، پم مرتب پر حرفی می کرد و اپریل
فقط غرق در اندیشه گردهمایی بود. برای دیدن بقیه ای بچه های قرار
بود. در تب و تاب این که از آن ها بپرسد آیا اتفاقات عجیب برای آن ها
هم رخ داده یا نه، می سوخت و مشتاق حل معمای مارلین بود.
حق با کریستن بود، ما باید به این گردهمایی می آمدیم.

قایق به آرامی در میان امواج درخشان اقیانوس پیش می رفت، امواج
زیر آفتاب سوزان مثل طلا می درخشید. در اسکله بچه ها با دیدن
یکدیگر فریادهای شادی سر دادند و هم دیگر را در آغوش کشیدند.
اپریل با خود اندیشید، حتما این آنتونی بدعتی هم امروز شنگول
شده. همه از بودن در تلویزیون خیلی هیجان زده اند. او دنبال دونالد

مارکس گشت. اما اثری از او نبود. پم مشغول معرفی خودش بود.
بچه‌ها بود و با همه گپ می‌زد.

روز تابستانی زیبایی بود، اما اپریل سردش بود و احساس ترس
می‌کرد همین‌که سر و کله‌ی جزیره پیدا شد، او چشم دوخت به
صخره‌های آبی عجیب و از ترس لرزه بر اندامش افتاد.
او و کریستن به هم چسبیده بودند به دور از بچه‌هایی
می‌خندیدند و گپ می‌زدند. کریستن آرام گفت: «فقط نه تفریح
بچه‌ها برای گردهمایی آمدند»

اپریل با انجم گفت: «هیچ اثری از مارلین نیست»
کریستن گفت: «متوجه شدی؟ از هر تیم یک نفر غیش زده»
اپریل دوباره لرزید: «در این مورد بدترین احساس را دارم من
واقعاً نمی‌خواستم برگردم این‌جا. فکر می‌کنی اتفاقی و حشمتی قرار
یافته؟ فکر می‌کنی ما در خطریم؟»
کریستن شانه بالا انداخت: «چه اتفاقی می‌تونه بیفته؟ همه‌ش به
برنامه‌ی تلویزیونی»

چند مایل آنطرف‌تر، خورشید داشت جزیره را تفت می‌داد.
تخل‌ها با نسیمی سوزان تکان می‌خوردند. دونالد مارکس نزدیک
قله‌ی صخره‌های آبی ایستاد. به دهانه‌ی غار که مثل شب تاریک بود
چشم دوخت. فکر کرد مثل سوراخی سیاه دهان باز کرده.
بعد برگشت طرف کمترین که روی برجستگی صخره بالای
سرش ایستاده بود. با وجود گرمی شدید هوا، شل آبی‌اش را محکم
به خودش پیچیده بود.

مژه‌های بلوند و قهوه‌ای‌اش در باد پریشان بود. چشمان قهوه‌ای‌اش

را روی مارکس تنگ کرد و نیشخندی تحویلش داد «خوب؟»
مارکس عرق سر طاسش را پاک کرد و گفت: «کاترین! من دارم
سهم خودمو از معامله انجام می‌دهم.» و خیره شد به او: «من دارم به
تو عمل می‌کنم. دارم دختر تو به جزیره برمی‌گردونم»
کاترین به تلخی لبخند می‌زد «حالا، حداقل انتقاممو می‌گیرم.»

ادامه دارد...